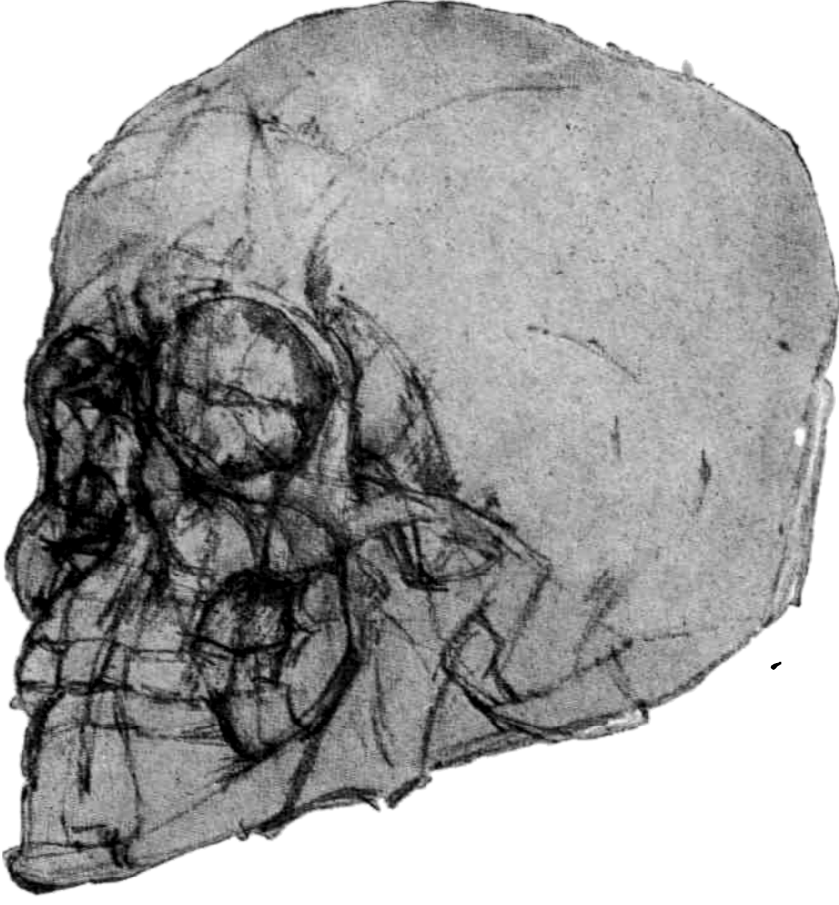


مالون میمیرد

ساموئل بکت

ترجمہ محمود کیانوش





مالون می میرد

ساموئل بکت

نویسنده: معاصر ایرلندی

مجموعه

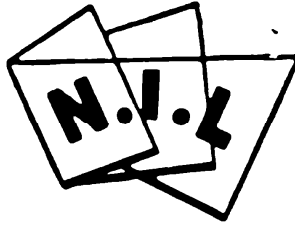
ادبیات

امروز

۱۵

مالون می میرد

ترجمه محمود کیا نوش



زنت رت نیل

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در دی‌ماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت
هجری شمسی در چاپخانه فاروس به پایان رسید .
حق طبع محفوظ است

ساموئل بکت

ساموئل بکت Samuel Beckett در سال ۱۹۰۶ در شهر دوبلین به دنیا آمد و در ترینیتی کالج دوبلین Trinity College تحصیل کرد ، ولی معنأ پروتستانی ایرلندی پرورش یافت . در جوانی به پاریس رفت تا در آنجا زندگی کند و از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ در دانشسرای عالی پاریس Ecole Normale Supérieure معلم زبان انگلیسی بود . از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ در ترینیتی کالج دوبلین به تدریس زبان و ادبیات فرانسوی پرداخت و آنگاه به فرانسه برگشت و تاکنون در همین کشور اقامت داشته است . جیمس جویس James Joyce، دوست نزدیکش ، او را نویسنده جوانی می دانست که آینده ای بسیار درخشان خواهد داشت، ولی با آنکه بکت اشعار و داستانهای بلند و کوتاهی منتشر کرده بود، تا زمانی که نمایشنامه

در انتظار گودوی^۱ او در سال ۱۹۵۳ بر صحنه نیامده بود ،
توفیقی نداشت. این نمایشنامه در پاریس اجراء شد و خیلی زود
مورد توجه فراوان قرار گرفت . در انتظار گودو در لندن نیز
روی صحنه آمده و در سراسر جهان نیز شهرت یافته است .
ساموئل بکت پنج نمایشنامه دیگر به نامهای بازی پایان^۲
(۱۹۵۷) ، آخرین نوار کراپ^۳ (۱۹۵۹) ، روزهای
خوش^۴ (۱۹۶۱) بازی^۵ (۱۹۶۴) و ها، جو و چند نوشته
دیگر^۶ (۱۹۶۷) منتشر کرده است . داستانهای بلند او
مورفی^۷ (۱۹۳۸) ، وات^۸ (۱۹۴۴) ، ثلاثه^۹ (۱۹۵۹)
[شامل مالون می میرد^{۱۰}، مولوی^{۱۱} و نام ناپذیر^{۱۲}، چگونه
است^{۱۳}] (۱۹۶۴) ، و آمد و شد^{۱۴} (۱۹۶۷) است . دیگر
کتابهای او عبارتند از اشعاری به انگلیسی^{۱۵} (۱۹۶۱) ،

(En Attendant Godot) Waiting for Godot-۱

(Fin de Partie) Endgame -۲

(La Dernière Bande) Krapp's Last Tape-۳

(Oh Les Beaux Jours) Happy Days-۴

(pièce) play -۵

Eh Joe and Other writings -۶

Murphy -۷

Watt -۸

Trilogy -۹

(Malone Meurt) Malone Dies -۱۰

Molloy -۱۱

(L'Innommable) The Unnamable -۱۲

(Comment C'est) How It Is -۱۳

Come and Go -۱۴

Poems in English -۱۵

پروست و سه مکالمه باژرژ دو توئی^۱ (۱۹۶۵) تصور
را مرده تصور کن^۲ (۱۹۶۶) ، و کارد نه^۳ - مجموعه
آثار نثری کوتاه ۱۹۴۷-۶۶ (۱۹۶۷) . مجموعه‌ای نیز از آثار
مختلف او با عنوان «گزیده آثار ساموئل بکت» در سال ۱۹۶۷
منتشر شد.

ساموئل بکت که آثارش را چه به زبان فرانسوی ، چه
به زبان انگلیسی ، با سلاست و مهارتی یکسان می نویسد ، در سال
۱۹۶۱ برای سهم ممتازی که در ادبیات جهان داشته است ،
برنده جایزه فورمانتور^۴ شد .

(از مقدمه کوتاه مالون می میرد، چاپ ۱۹۶۸، انتشارات پنگوئن)

درباره ساموئل بکت و

مالون می میرد گفته اند :

□ «... آنچه در مغز مالون جانی گیرد دنیا نیست و آنچه که
برای او دیناست در مغز مالون جای دارد . کاسه سر به صورت
جدارهای جهان درمی آید. مغز در پایان نیروی مقاومت خود را
در می بازد و دستها از وظیفه خود سر می پیچد و زبان عاجز می ماند
و بالکن در پوچی قاطع به زوال می رسد. این کتاب از ممتازترین
کتابهایی است که در تصویر حالت نزع نوشته شده است ...»
(از مقدمه کوتاه ترجمه آلمانی مالون می میرد ، چاپ ۱۹۵۸ ،

از انتشارات Suhrkamp Verlag ، آلمان)

Proust and the Three Dialogues - ۱
with Georges Duthuit

Imagination Dead Imagine - ۲

No's Knife - ۳

Prix Formentor - ۴

□ «نخستین واقعیت ممتاز این داستانهای بلند (مولوی، مالون می‌میرد، نام ناپذیر) این است که با وجود تأثیر شدید جیمس جویس، اصلاً شباهتی به آثار جویس ندارد. آنچه از این داستانها برمی‌آید سرسختانه ایرلندی می‌ماند. پیرایه سازی، تکلف، بلیغ‌نمائی و زیاده‌روی جویس در آنها جای خود را به میانه‌روی و طنزی می‌دهد که یادآور طنز سویفت Swift است با همان نشأت سویفتی در لحن ساده روزمره برای چیزهایی که ناگفتنی و وصف‌ناشدنی است. مثلاً در مالون می‌میرد، لموئل، پرستار تیمارستان، در بامدادی که قرار است آنها را به گردش ببرند، با سطلهای شور با از سلولی به سلول دیگر پیش بیماران خود می‌رود: «در سلول اول مردی جوان، جوانی مرده، روی صندلی جنبان کهنه‌ای نشسته بود، پیراهنش را بالا زده بود و دستهایش روی رانهایش قرار داشت، که اگر چشمهایش کاملاً باز نمانده بود به نظر می‌آمد که خوابیده است. او هرگز بیرون نمی‌رفت، مگر اینکه دستور می‌دادند، و آنوقت باید کسی همراهش می‌رفت تا او را به جلورفتن وادار کند. لگنچه‌اش خالی بود، حال آنکه ظرف شوربای روز قبل او سفت شده بود. اگر برعکس بود شاید کمتر تعجب داشت.»

این عبارات مربوط به شیوه‌ای است فرانسوی که داستان بواسطه آن از روایت و مکالمه زیاد عریان شده و به صورت شرحی موجز تقلیل یافته است.

(از دائرة المعارف مجمل «ادبیات نوجوان»)

The Concise Encyclopaedia of MODERN WORLD LITERATURE

تألیف جئوفری گریگسن
ناشر: Hutchinson & Co. Ltd. لندن، چاپ ۱۹۶۳

□ ... از زمان 'Cary تا کنون ممتازترین و اصیل‌ترین داستان نویس انگلیسی بدون شك ساموئل بکت بوده است . اما شاید بکت بیشتر نویسنده‌ای فرانسوی باشد تا انگلیسی؛ بهر حال او بی‌همتا می‌ماند، و ماهیت هنر او را نمی‌توان در بحث سنت‌های انگلیسی داستان نویسی به اختصار بیان کرد ...

□ ... ساموئل بکت در بهترین اثرش تخیل غریب شاعران سوررئالیست را با الزام درونی و مفاهیم کافکا یا کامو می‌آمیزد... نخستین آثاری که از او منتشر شد شعری است بلند بنام Whoroscope (۱۹۳۰) و تحقیقی مختصر با عنوان «پروست» که مدتی کوتاه بعد از این شعر به طبع رسید. در پاریس با جویس دوستی نزدیک یافت، و تأثیر پروست و جویس در داستان‌های بلندی که بعدها منتشر کرد و همه آنها به شیوه «تداعی معانی» نوشته شده، کاملاً آشکار است. در سال ۱۹۴۷ اولین داستان بلندش «مورفی» را به زبان فرانسوی ترجمه کرد و در سال‌های بعد تصمیم گرفت که به جای زبان مادری خود، آثارش را مستقیماً به زبان فرانسوی بنویسد. سه داستان بلند او به نام‌های، مولوی، مالون می‌میرد، و نام ناپذیر در فاصله سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۵۳ در پاریس منتشر شد و مورد تحسین گروهی خاص قرار گرفت. همین کتابها چندین سال بعد بوسیله خود او به انگلیسی درآمد. در زمستان ۱۹۵۲ نخستین نمایشنامه‌اش، «در انتظار گودو»، در پاریس اجراء شد و منتقدان تأثر از آن به عنوان مهمترین اثر نمایشی که از زمان جنگ تا آن هنگام در فرانسه بر صحنه می‌آمد، یاد کردند. اندکی بعد انگلیسی آن در نیویورک و لندن و دوبلین همین توفیق را یافت... آثار نمایشی بکت او را در شمار بزرگترین نویسندگان عصر ما در آورده است، اما در توصیفی

۱- آرتور لیونل جویس کاری، داستان نویس انگلیسی

مختصر بجز اشاره به اهمیت آثار او هر کوششی امکان ناپذیر است.
 « در انتظار گودو، که نمایشنامه‌ای است هم خنده‌آور،
 هم حزن انگیز، با چنگی که به عواطف می‌زند، به وجود آورنده
 محیط و فضائی نمونه‌ای است که در «خوشگذران دنیای غرب»^۱
 و «ماه در روخانه زرد»^۲ ارائه شده است؛ اما از حیث مفاهیم ضمنی
 فلسفی تا حد جهان وسیع‌تر «خراب آباد»^۳، «الیوت و قصر»
 کافکا پیش می‌رود.»

(از کتاب «راهنمایی ادبیات انگلیسی» پلیکان،
 مجلد هفتم، به نام «عصر نو» تألیف بوریس فورد

Boris Ford، چاپ ۱۹۶۷)

□ «... اگر بکت ملحد باشد، الحاد او ناشی از اثری
 است که اعتقاد مسیحی، اعتقادی که زمانی عمیقاً احساس شده
 است، و انسان در مقابل آن نسبت به خدا، حتی بواسطه وجود
 نداشتن او، کینه می‌ورزد، به جا مانده است. به یاد می‌آید
 که وقتی که این نمایش [در انتظار گودو] را در Royal Court
 دیدم، در میان بینندگان من تنها کسی بودم که به این جمله خندیدم؛
 [خدای لعنتی، حتی وجود هم ندارد!] ولی البته این جمله خنده
 آوری است، و مطمئنم که بکت قصد داشته است که خنده‌دار باشد،
 چون این سخن حاکی از کج خلقی کودکان و پوچی منطقی است.
 من نمایشنامه‌های بکت را که به نحوی خاص کیفیتی یا س آ می‌زدارد،
 درام مذهبی می‌خوانم. شاید این یا س مربوط به احساس عدم خدا

۱- The Playboy of the Western World

نوشته J.M. Synge (۱۸۷۱-۱۹۰۹) نمایشنامه‌نویس و شاعر
 ایرلندی.

۲- The Moon in the Yellow River

نوشته Denis Johnston (متولد ۱۹۰۱) نمایشنامه‌نویس ایرلندی.

۳- Waste Land شعر معروف تی.اس. الیوت شاعر و

درام نویس و منتقد انگلیسی.

یا رد کردن بچگانه و تعمیدی او بوسیلهٔ انسان تنها راهی باشد که برای درام مذهبی ام-روز وجود دارد . داستانهای بلند بکت (که من هرگز نتوانسته‌ام بیش از چند صفحه‌ای از هر کدامشان را بخوانم) این یأس و سرخوردگی را با تفصیل بیشتر و در خطبه‌ای وسیع‌تر در تصویرهای^۱ بی‌پایانی از گل، کثافت و ملال و بیزاری، انبوه انبوه نشان می‌دهد.

(از کتاب «نویسندهٔ نو و جهان او»)

The Modern Writer and His World

تألیف G.S. Fraser از انتشارات

پلیکان، انگلستان.)

□ «... مورفی، مولوی، مالون، ماهود، ورم» -

قهرمان بکت در هر کتاب پست‌تر می‌شود، و این پست‌شدن سریع و سریع‌تر پیش می‌آید. اصولاً علیل است، اما هنوز توانائی راندن دو چرخه را دارد، کارائی دستها و پاهایش را، سرعت یکی پس از دیگری، در می‌بازد؛ بعد که دیگر حتی نمی‌تواند بخزد، در اطاقی محبوس می‌شود، و در اینجا حسهایش یکایک او را ترك می‌کند. اطاق منقبض می‌شود و خیلی زود به حد شیشهٔ مربا یا تنهٔ درختی پوسیده کاهش می‌یابد، و البته با حالت گنگی، سرانجام مضمحل می‌شود. در پایان، هیچ چیز نمی‌ماند مگر: «صورت يك تخم مرغ و دوام لیزا به‌ای». اما این صورت و دوام هم بلافاصله بوسیلهٔ توضیح مهمل خیاط مآبانه رد می‌شود: شخص مچ پیچ دارد که مخصوصاً برای يك تخم مرغ امکان پذیر نیست. به این ترتیب مایکبار دیگر هشدار می‌گیریم: این هم هنوز آدمی نیست.

Image - ۱: امروز معمولاً به جای این کلمه تصویر یا «ایماژ» را که فرانسوی آن است به کار می‌برند، اما نظیر فارسی آن «خیال» است.

در نتیجه تنها وظیفه این موجوداتی که از جلو چشم ما می‌گذرند این است که اغفالمان کنند؛ با عبارات داستان به‌جای موجود کریزانی که از ظاهر شدن اباء دارد، به‌جای مردی که در تمتع از هستی خود عاجز است، مردی که هرگز نمی‌تواند حاضر باشد، از آن‌گونه موجودات پراست. (از ترجمه انگلیسی کتاب

Snapshots and Towards a New Novel

نوشته: آلن روب - گریه - Alain Robbe

Grillet چاپ لندن ۱۹۶۵)

□ ... گفته شده است که شاید توجه زیاد بکت به مسائل وجود و هویت نفس ناشی از علاقه اجتناب ناپذیر و مدام این انگلو ایرلندی به یافتن پاسخی به این پرسش باشد: «من کیستم؟»، و با اینکه شاید این سخن حاوی جزئی اثری از حقیقت باشد، یقیناً بهیچوجه نمی‌تواند توضیحی جامع برای آن درد عمیق وجودی (Existential) به دست دهد که سرفصل آثار بکت است و ریشه‌اش بیشتر در مراتب شخصیت اوست، نه قشر اجتماعی آن.

□ بکت در طی نخستین اقامتش در پاریس با شرکت در يك طبع آزمائی که به‌همت Nancy Gunard برپا شد و داوری آن‌را Richard Aldington برعهده گرفت، برای شعری که سروده بود برنده جایزه شد و ده پاوند دریافت کرد. شعر بکت که عنوان انگیزنده آن Whoroscope^۱ بود، دکارت فیلسوف را نشان می‌دهد که درباره زمان، بیضه و محو

۱ - horoscope طالع نما، اسطرلاب. اما کلمه Whoroscope که تلفظش همان هورسکوپ است و در گوش همان معنی‌ها را می‌دهد، در مقابل چشم جزء اول آن شاید whor(e) باشد که معنی «زمان» ندارد و کلمات نظیر آن روسپی یا فاحشه است.

شدن تدریجی به اندیشه فرو رفته است . این شعر که در کتابی کوچک در پاریس ، وسیله Hours Press در صد نسخه امضاء شده ، نسخه ای پنج شیلینگ و دو یست نسخه بی امضاء ، نسخه ای يك شیلینگ ، منتشر شد ، امروز به صورت چیزی نفیس و نایاب در آمده است . روی این عتیقه نواری چسبانده اند که خواننده را از جایزه ای که به شعر داده شده آگاه می کند و می افزاید که این « نخستین اثر منتشر شده آقای ساموئل بکت است » .

□ تمام آثار بکت را می توان جست و جوی واقعیتی دانست که در پس استدلال محض در قالب اصطلاحات تصویری نهفته است . ممکن است که او ارزش زبان را به عنوان وسیله ای برای بیان حقیقت های غائی نفی کرده باشد ، ولی نشان داده است که خود او در قلمرو زبان بمنزله يك واسطه هنری استادی گرانمایه است .

از کتاب «The Theatre of the Absurd»

و تألیف مارتین اسلین Martin Esslin از

انتشارات پلیکان ، لندن ۱۹۶۸

□ «... بنابراین از خواننده می خواهم باور کند که آقای بکت وجود دارد ، باور کند که او می تواند در باره همه چیزهایی که نوشته است به بحث پردازد ، باور کند که او يك وقت تقریباً همین چیزهایی را که من نوشته ام ، یا چیزهایی خیلی شبیه به آنها را گفته است . همچنین از خواننده می خواهم باور کند [چون شاهدی حضور نداشت] که موقع بیرون آمدن از خانه آقای بکت در حیات گنج شدم ، دری را باز کردم که عوضی بود ، و به جای اینکه وارد خیابان بشوم ، از پسکوچه ای سردر آوردم که دو ظرف خاکروبه و يك دو چرخه در آنجا بود .»

«از مقدمه کتاب "Samuel Beckett"»

به قلم Hugh Kenner

سخنی هم از مترجم

ساموئل بکت داستان «مالون می‌میرد» را اول به زبان فرانسوی نوشت و در پاریس که هر تازه‌ای را زودتر می‌پذیرد، چاپ کرد. چند سال بعد آن را خودش به انگلیسی برگرداند. در این برگرداندن چون خود صاحب داستان بوده، تغییرات زیادی به آن داده است. ترجمه فارسی آن از روی متن انگلیسی چاپ پنگوئن انگلستان انجام گرفت و همواره متن فرانسوی آن در پیش بود تا ابهامی پیش نیاید. در مواردی مترجم فارسی به ترجمه آلمانی آن نیز به یاری دوستش مهندس هوشنگ طاهری مراجعه کرد و این مراجعه چند نتیجه داشت: یکی اینکه مترجم دانست که ترجمه آلمانی آن از روی متن فرانسوی انجام گرفته است، دیگر اینکه مترجم آلمانی لازم ندانسته یا نخواسته است در هیچ موردی زیر نویس بدهد، و دیگر اینکه در بعضی موارد به آسان‌گیری و آسان‌گذری پرداخته است.

مترجم کار ترجمه «مالون می‌میرد» را در آبان ماه ۱۳۴۵ آغاز کرد و در آبان ۱۳۴۷ به پایان رسانید. نمی‌گوید که دو سال تمام به ترجمه همین کتاب مشغول بوده‌است، ولی در تمام این دو سال یا ترجمه آن یا فکر ترجمه آن هرگز آسوده‌اش نگذاشت. مالون شد و احتضار را چشید، اما باز هم از ورطه ترجمه آن خرسند بیرون نیامد. در کار ترجمه همواره سه چیز را در نظر داشته‌است: اول شیوه نویسنده، دوم زبان فارسی، سوم نزدیکی هر چه بیشتر ترجمه به متن. هر جا که لازم دیده‌است برای خواننده عادی فارسی زبان و ایرانی فرهنگ توضیحاتی آورده است. همه زیر نویسها از مترجم است. متن انگلیسی آن چندین غلط چاپی دارد که در تجدید چاپ آن که باز هم از طرف انتشار پنگوئن انگلستان صورت گرفته‌است، همان غلطهای چاپی هست. مترجم را از این بی‌توجهی پنگوئن یا بکت یا هر دو عجب آمد.

مترجم کتاب مفصلی را که هیو کنر Hugh Kenner دوست بکت درباره کار او نوشته است و نیز چندین مقاله از دیگر منتقدان انگلیسی در تعریف و تفسیر کار او خواند، اما ترجمه «مالون می‌میرد» خیلی بهتر توانست او را با بکت آشنا کند. در این آشنائی نه او را شارلتان یافت، (چنانکه بعضی از سنت‌گرایان و میانه‌روان جهان ادب او را یافته یا خوانده‌اند)، نه یکباره سخت دل به کار او سپرد. اما این اعتراف را لازم می‌داند که يك شب، هنگامی که خواندن داستان را به آخر رساند، در دنیائی بود و حالی داشت که چون از پنجره به شب نگریست، با تلخی در ذهن خود گفت: «کاش که هم اکنون کنار پنجره اطاقی در پانزدهمین طبقه يك ساختمان بلند می‌بودم. از يك طبقه افتادن، سقوط نیست.»

در مقدمه نمونه‌ای از نظرهایی که عده‌ای درباره اوداده‌اند

آمد ، نه برای آنکه خواننده را در مطالعه داستان سودمند افتد ، بلکه فقط به این نیت که خواننده کاری به نظر و تفسیر دیگران نداشته باشد . اگر بکوشیم تا فضا و آدم داستان او را بشناسیم ، داستان او تفسیری نمی‌خواهد ، و علاوه بر آن فضا و آن آدم ، دنیائی را شناخته‌ایم ، و اگر نشناسیم ، هیچ تفسیری ما را به جائی نخواهد برسد .

نقاشی صفحه اول کتاب از روی جلد چاپ جیبی ۱۹۶۸ Malone Dies از انتشارات پنگوئن گراور شد . این تابلو در جمعه ۱۹۲۳ ، نام دارد و اثر Alberto Giacometti است .

•

عاقبت با همه حرفها من به زودی خواهم مرد . شاید ماه دیگر .
آنوقت یا ماه آوریل خواهد بود یا ماه مه . چون هنوز اولهای سال است ،
من این را از هزار نشانه كوچك می فهمم . شاید اشتباه می کنم ، شاید تا
روزیحیای تعمید دهنده ، یا حتی چهارده ژوئیه ، روز جشن آزادی ، زنده
بمانم . البته من آرزوی تجلی^۱ را از حد خودم دور نمی دانم ، حالا
صحبت عروج^۲ به کنار . اما خیال نمی کنم ، خیال نمی کنم در گفتن اینکه
امسال در غیاب من این شادمانی ها خواهد شد ، در اشتباه باشم . این
احساس من است ، چند روز است که این احساس را داشته ام ، و به آن
اعتقاد هم دارم . اما این فرقی با آنهایی که از موقع تولدم تا به حال
مرا فریب داده ، در چیست؟ نه ، این از آن جور طعمه هاست که من دیگر
به طرفشان کشیده نمی شوم ، نیاز من به گيرائی از بین رفته است . اگر
می خواستم می توانستم امروز ، فقط با کمی کوشش بمیرم ، اگر می توانستم

۱- Transfiguration تجلی مسیح ، تغییر ماهیت

۲- Assumption عروج و صعود جسم ، صعود مسیح

بخواهم ، اگر می‌توانستم کوششی بکنم . ولی ضمناً می‌شود که بگذارم آرام و بدون تعجیل بمیرم . حتماً يك چیز تغییر کرده است . دیگر از هیچ طرف پافشاری نمی‌کنم . خنثی و بی‌اثر می‌مانم . در این اشکالی نیست . زحمت فقط از سكرات است ، باید در مقابل سكرات مواظب باشم . اما الان کمتر اسیر سكرات هستم ، از وقتی که اینجا آمده‌ام اینطور است . البته هنوز هم گاهگاه به آن بیقراری جزئی دچار می‌شوم ، باید در دو ، سه هفته آینده مواظب این سكرات باشم . البته بدون غلو کردن ، با گریه و خنده‌ای آرام ، بدون اینکه حالتی در خودم برینگیزم . بله ، بالاخره خنثی می‌شوم ، گاه بیشتر رنج می‌برم ، گاه کمتر ، بدون گرفتن نتیجه‌ای ، کمتر به خودم اعتنا می‌کنم ، دیگر نه پر حرارت خواهم بود نه سرد ، ولرم خواهم بود ، ولرم خواهم مرد ، بدون شور . مراقب مردن نخواهم بود ، این کار همه چیز را ضایع می‌کند . مگر مراقب زندگی کردنم بوده‌ام ؟ هیچوقت شکایت کرده‌ام ؟ پس چرا حالا باید به وجد بیایم . من راضیم ، ناچار راضیم ، اما نه تا حدی که هلهله بکنم . من همیشه راضی بودم ، چون می‌دانستم که حقم داده می‌شود . این است بدهکار قدیمی من ! حالا یخداش را بگیرم ؟ دیگر به‌سئوالی جواب نمی‌دهم . حتی سعی می‌کنم دیگر از خودم هم سؤال نکنم . مدتی را که انتظار می‌کشم برای خودم داستان خواهم گفت ، اگر بتوانم . نه از آن جور داستانهایی که تا به حال بوده ، والسلام . نه زیبا خواهد بود نه زشت ، آرام خواهد بود ، دیگر در آنها زشتی یا زیبایی یا هیجان نخواهد بود ، تقریباً فاقد حیات خواهد بود ، مثل گوینده آنها . چه گفتم ؟ مهم نیست . انتظار دارم که این داستانها به من رضایت خاطر زیادی بدهد ،

رضایت خاطری بدهد . من راضیم ، بله ، به اندازه کفایت دارم ، حقم را گرفته‌ام ، دیگر به چیزی احتیاج ندارم . بگذارید پیش از آنکه جلوتر بروم این را بگویم که من هیچکس را نمی‌بخشم . برای همه‌شان زندگی نکبت‌آمیز آرزو می‌کنم و بعد هم آتش‌ها و یخ جهنم را و در نسلهای پلید آینده ، يك اسم افتخار آمیز : برای امشب بس است .

ایندفعه می‌دانم کجا می‌روم ، دیگر آن شب قدیم نیست ، آن شب گذشته نیست . این يك جور بازی است ، می‌خواهم بازی کنم : تا حالا هیچوقت نمی‌دانستم چطور بازی کنم . آرزویش را می‌کردم ، اما می‌دانستم که غیرممکن است . ولی اغلب سعی می‌کردم . همه چراغها را روشن کردم . خوب به اطراف نگاه انداختم ، و با هرچه که دیدم شروع کردم به بازی کردن . مردم و غیر مردم چیزی بهتر از بازی نمی‌خواهند ، بعضی حیوانات هم همینطور . اول همه خوب بودند ، همه‌شان پیش من آمدند ، خوشحال بودند که يك نفر می‌خواهد با آنها بازی کند . اگر می‌گفتم : حالا من يك گوزپشت می‌خواهم ، فوراً یکی دوان دوان می‌آمد ، یکی که به قوز قشنگش که می‌خواست آن را نمایش بدهد ، سخت مباحات می‌کرد . به ذهنش نمی‌گذشت که ممکن است من ناچار از او بخواهم لباسش را در بیاورد . اما طولی نکشید که دیدم توی تاریکی تنها هستم . برای همین است که شوق بازی را کنار گذاشتم و برای همیشه خودم را سپردم به بی‌شکلی و بی‌حرفی ، به حیرتی بدون کنجکاو ، به تاریکی ، بدسکندری خوردن‌های طولانی بادستهای گشوده ، و پنهان شدن . این است شوقی که تقریباً يك قرن است که هرگز نتوانسته‌ام از آن جدا

بشوم . از این به بعد فرق خواهد کرد . از حالا به بعد دیگر غیر از بازی هیچ کار نخواهم کرد . نه ، نباید با مبالغه شروع کنم . اما از این به بعد قسمت زیادی از وقتم را بازی خواهم کرد ، اگر بتوانم بیشتر وقتم را بازی خواهم کرد . اما شاید موفقیتم بیشتر از آن نباشد که تا حالا بوده . شاید همانطور که تا به حال بوده توی تاریکی خودم را متروک بینم ، بدون چیزی که با آن بازی کنم . آنوقت با خودم بازی خواهم کرد . قدرت تصور چنین نقشه‌ای دلگرم کننده است .

حتماً در طول شب درباره برنامه‌ام فکر کرده‌ام . فکر می‌کنم بتوانم چهار داستان برای خودم بگویم ، هر کدام در باره موضوعی متفاوت . یکی در باره يك مرد ، یکی در باره يك زن ، یکی در باره يك شیء ، و بالاخره یکی هم در باره يك حیوان ، احتمالاً يك پرنده . فکر می‌کنم که هم‌ه‌اش همین باشد . شاید مرد و زن را توی يك داستان بگذارم ، بین يك مرد و يك زن چندان فرقی نیست ، منظورم زن و مرد من است . شاید فرصت نکنم تمام کنم . از طرف دیگر شاید هم خیلی زود آنها را تمام کردم . باز برگشتم سر آن شکاکیت قدیم . کلمه‌اش همین است ؟ نمی‌دانم . اگر تمام نکردم اهمیتی ندارد . ولی اگر خیلی زود تمام کنم ؟ آن هم اهمیتی ندارد . چون آنوقت از چیزهائی حرف خواهم زد که در اختیارم می‌ماند ، این کاری است که همیشه می‌خواسته‌ام بکنم . باید يك جور سیاهه اموال باشد . در هر صورت این چیزی است که باید بگذارم برای لحظه آخر ، تا مطمئن باشم که اشتباه نمی‌کنم . به هر حال این کاری است که من مطمئناً خواهم کرد ، هر طور شده خواهم کرد . حداکثر يك ربع ساعت بیشتر طول نخواهد کشید . یعنی اگر بخوام بیشتر

طول می کشد. ولی اگر مجال نداشته باشم، در آن لحظه آخر، آنوقت همان يك ربع ساعت را می خواهم که سیاهه ماترکم را تنظیم کنم. از این به بعد آرزویم این است که فارغ باشم، بدون وسواس. این را هم همیشه خواسته‌ام. واضح است که امکان دارد هر آن فوت کنم. پس بهتر نیست که دیگر به تعویق نیندازم و از آنچه دارم حرف بزنم؟ این عاقلانه‌تر نیست؟ و بعد اگر لازم شد در آن لحظه آخر اشتباهها را رفع کنم. این چیزی است که عقل حکم می کند. اما عقل الان زیاد بر من تسلط ندارد. همه چیز دست به دست هم می دهند که مرا تشویق کنند. ولی آیا واقعاً می توانم خودم را به این امکان بسپرم که بدون گذاشتن يك سیاهه ماترک بمیرم؟ باز برگشتم به ایهام گوئی های قدیم. احتمال زیاد دارد که بتوانم، چون قصد دارم این کار را بکنم. در تمام عمرم این محاسبه را عقب انداخته‌ام و گفته‌ام: خیلی زود است، خیلی زود است. خوب هنوز هم خیلی زود است. در تمام عمرم خواب آن لحظه ای را دیده‌ام که بالاخره، آنقدر که آدم تا همه چیز از دست نرفته از عهده برمی آید، پاك و مهذب خطم را بکشم و جمعم را بزنم. حالا مثل اینکه آن لحظه نزدیک شده است. جانم را سر این کار نمی بازم. پس اول از همه داستانهایم و بعد، آخر از همه، اگر همه چیز بروفق مراد بگذرد، سیاهه ماترکم. و برای اینکه دیگر آزارم ندهند، از مرد وزن شروع می کنم. این داستان اول است، مطلب مربوط به دو داستان نیست. بنابراین بالاخره سه تا داستان می شود، آن یکی، بعد آن داستان حیوان، بعد داستان شیء، شاید يك سنك. این کاملاً واضح است. بعداً می پردازم به دارائیم. کاش حالا که هنوز زنده‌ام برای اینکه مطمئن شوم اشتباه نمی کنم هر کار لازم

بود می‌کردم . دیگر حرفش را نمی‌زنم . معمولاً نمی‌دانستم کجا می‌روم ، ولی می‌دانستم که می‌رسم ، می‌دانستم که این جاده بن بست دراز به آخر می‌رسد . خدای من ، چه نیمچه حقیقت‌هایی . مهم نیست . حالا موقع بازی است . برای من مشکل است که به این فکر عادت کنم . آن گنجی قدیم دارد پیدایش می‌شود . حالا وضع برعکس است ، راه کاملاً مشخص و امید رسیدن به آخر آن ، هیچ . ولی من امیدهای بزرگی دارم . نمی‌دانم الان چه می‌کنم ، وقت را تلف می‌کنم یا از آن استفاده می‌کنم ؟ ضمناً تصمیم گرفته‌ام پیش از پرداختن به داستانهایم وضع کنونیم را مختصراً برای خودم یادآوری کنم . فکر می‌کنم این درست نباشد . ضعف است . اما خودم را به این کار می‌سپرم . بعداً با حرارت بیشتری بازی می‌کنم . و این سیاهه ماترکم را تکمیل می‌کند . بنابراین شناخت زیبایی^۱ با من همداستان است . لااقل نوعی علم زیبایی با من است . چون باید این شوق را داشته باشم که باز بتوانم از دارائیم حرف بزنم . پس وقتی که برایم مانده تقسیم می‌شود به پنج . به پنج چه؟ نمی‌دانم . به نظر من هر چیزی به خودش تقسیم می‌شود . اگر من باز شروع کنم به فکر کردن مرگم را پاك ضایع می‌کنم . باید بگویم که چنین دورنمایی کیفیتی بسیار جالب توجه دارد . اما من مواظبم . در چند روز گذشته در همه چیز کیفیتی جالب توجه می‌دیده‌ام . برگردیم سر پنج . وضعیت کنونی ، سه تا داستان ، سیاهه ماترك ، بله . از وقفه احتمالی باید ترس داشت . يك برنامه کامل . بیش از اندازه از آن منحرف نمی‌شوم . خوب دیگر . حس می‌کنم که دارم مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوم . مهم نیست .

وضعیت کنونی . این اطاق ظاهراً مال من است . غیر از اینکه بگویم
 مرا توی آن انداخته اند و رفته اند حرف دیگری ندارم . این همه مدت . شاید
 به امر مقامات عالیه باشد . احتمال این خیلی کم است . چرا مقامات ذالیه باید
 نظرشان نسبت به من تغییر کرده باشد؟ بهتر است ساده ترین توضیح را انتخاب
 کنم ، حتی اگر ساده نباشد ، یا چیز زیادی را هم روشن نکند . روشنائی درخشان
 لازم نیست ، برای اینکه آدم در بیگانگی زندگی کند فقط يك قتیله کافی
 است ، به شرط اینکه صادقانه بسوزد . شاید من همزمان با مرگ کس دیگری
 که پیش از من توی اطاق بوده است ، به اینجا آمده ام . به هر حال دیگر پرس
 و جوئی نمی کنم . این اطاق توی بیمارستان نیست ، توی دیوانه خانه هم نیست ،
 این را می توانم حس کنم . من در ساعت های مختلف روز و شب گوش داده ام
 و چیزی مشکوک یا غیر عادی نشنیده ام ، ولی همیشه صدا های مردم آزاد
 را شنیده ام که بیدار می شوند ، دراز می کشند ، غذا درست می کنند ، می -
 آیند و می روند ، گریه می کنند و می خندند ، یا هیچ کار نمی کنند ، هیچ
 صدائی از آنها نیست . و موقعی که از پنجره به بیرون نگاه می کنم ، از
 نشانه هائی می فهمم ، اینجا به هر معنائی که بگیریم جائی برای استراحت
 نیست . نه ، ظاهراً این يك اطاق ساده خصوصی است ، در جائی که به نظر
 می آید يك خانه معمولی ساده باشد . یادم نمی آید که چه طوری به اینجا
 آمدم . شاید با يك آمبولانس ، مسلماً با يك جور وسیله نقلیه آمدم . يك
 روز دیدم اینجا هستم ، و توی رختخوابم . لابد يك جا از هوش رفته بودم
 و در خاطره هایم وقفه ای ایجاد شده بود که تا در این رختخواب حواسم
 به جا نیامد ، آن وقفه رفع نشد . درباره وقایعی که باعث بیهوشی من شد و
 نمی شود نسبت به آنها غافل بوده باشم ، باید بگویم که در حال حاضر هیچ

اثر آشکاری در ذهنم به جا نگذاشته‌اند. اما کیست که چنین اختلال‌هایی
برایش پیش نیامده باشد؟ بعد از مستی این حالت عادی است. من اغلب
خودم را به ساختن آنها، آن وقایع گمشده، سرگرم کرده‌ام. ولی بدون اینکه
واقعاً در سرگرم کردن خود موفق شوم. اما آخرین چیزی که پیش از
به هوش آمدن در اینجا در خاطرم مانده و می‌توانم از آنجا شروع کنم چیست؟
این هم گم شده است. بدون شك در حال راه رفتن بوده‌ام، من تمام عمرم
راه می‌رفته‌ام، بجز چند ماه اول زندگی و مدتی که در اینجا بوده‌ام. اما
در پایان روز نمی‌دانستم کجا بوده‌ام یا چه افکاری داشته‌ام. پس چه چیز را
می‌شود انتظار داشت که به خاطر بیاورم و چه‌طوری؟ حالتی را به خاطر
می‌آورم. روزهای جوانیم اینطور که به یاد می‌آید، با بیهوش شدن‌ها و
به هوش آمدن‌ها متنوع تر بوده‌است. پس من راه خود را خوب نمی‌شناختم.
در نوعی اغما ز زندگی کرده‌ام. برای من فقدان هوشیاری هیچوقت فقدان
مهمی نبوده است. ولی شاید با ضربه‌ای بی‌حس شده بوده‌ام، ضربه‌ای
به سرم، شاید در يك جنگل، بله، حالا که حرف جنگل را می‌زنم بطور
مبهم جنگلی را به یاد می‌آورم. اینها همه متعلق به گذشته است. اکنون
این زمان حال است که باید وضعیت را روشن کنم، پیش از آنکه جزایش
را پس بدهم. این يك اطاق معمولی است. من تجربه زیادی درباره اطاقها
ندارم، ولی این یکی ظاهراً اطاقی کاملاً معمولی است. حقیقت این است
که اگر حس نمی‌کردم که در حال مرگم، خیلی آسان می‌توانستم خودم را
مرده بدانم، یا در حال عقوبت گناهان، یا در یکی از عمارت‌های بهشت.
ولی بالاخره حس می‌کنم که وقت دارد می‌گذرد، که اگر در بهشت یا جهنم
بودم وضع اینطور نبود. در آن سوی گور، احساس هستی در آن سوی

گور شش ماه پیش برای من خیلی قوی تر بود . اگر برایم پیشگوئی شده بود که يك روز حس خواهم کرد که مثل امروز زندگی می کنم، حتماً لبخند می زدم. لبخندم دیده نمی شد، اما معلوم می شد که لبخند می زنم. آنها را خوب به یاد می آورم، این چند روزه آخر را می گویم، بیش از سی چهل هزار روز دیگر که قبلاً گذشته و رفته است برای من خاطره به جا گذاشته است. اگر برعکس بود کمتر تعجب داشت. موقعی که سیاهه ماترکم را تمام کردم، اگر هنوز مرگ آماده بردنم نشده باشد، خاطراتم را خواهم نوشت. خنده دار است، این شوخی بود. مهم نیست. يك گنجه هست که هیچوقت توی آن نگاه نکرده ام. دارائی من يك گوشه به صورت توده کوچکی روی هم ریخته است. می توانم بایک چوبدستی دراز آنها را زیرورو کنم ، به طرف خود بکشمشان، و دوباره بز نمشان عقب. تختخواب من کنار پنجره است. بیشتر اوقات روبه پنجره دراز می کشم. بامها و آسمان را می بینم و اگر گردنم را دراز کنم منظره ای از خیابان را هم می بینم. مزرعه یا تپه ای نمی بینم . اما بهمن نزدیکند. آیا واقعاً نزدیکند؟ نمی دانم. دریا را هم نمی بینم ، اما موقعی که بالا می آید صدایش را می شنوم. درون اطای از خانه آن طرف جاده را می بینم . گاهی وقتها جریانهای غریبی در آنجا می گذرد ، مردم غریبی هستند. شاید اینها غیر عادی باشند. آنها هم لابد مرا می بینند ، کله گنده و وزکرده مرا از پشت شیشه می بینند. هیچوقت اینقدر موندناشته ام، آن هم اینقدر دراز ، این را بدون واهمه ای از منفی بافی می گویم . ولی در شب مرا نمی بینند، چون من هیچوقت چراغ ندارم. اینجا کمی ستاره ها را سیر کرده ام . اما از راه بردن میان آنها عاجزم . يك شب که به آنها خیره شده بودم ناگهان خود را در لندن دیدم . آیا ممکن است تا لندن

رفته باشم؟ ستاره‌ها با آن شهر چه ارتباطی دارند؟ از طرف دیگر ماه برایم آشنا شده است، حالا با تغییرات مدار و منظرش کاملاً آشنا شده‌ام، کم و بیش می‌دانم چه ساعتی از شب می‌توانم آن را در آسمان بینم و چه شبی اصلاً در نمی‌آید. دیگر چه؟ ابرها. ابرها متنوعند، خیلی متنوعند. وهمه جور پرنده. می‌آیند در آستانه پنجره می‌نشینند و غذا می‌طلبند! رقت‌انگیز است. تغ تغ به شیشه می‌زنند، با نوکشان. هیچوقت به آنها چیزی نمی‌دهم. ولی باز هم می‌آیند. در انتظار چه هستند؟ لاشخوار که نیستند. من اینجا فقط به حال خودم رها نشده‌ام، بلکه از من مراقبت هم می‌شود. الان جریان از همین قرار است. در نیمه باز می‌شود، دستی يك بشقاب روی میز کوچکی که برای این منظور آنجا هست، می‌گذارد، بشقاب روز پیش را بر می‌دارد و در دوباره بسته می‌شود. این کار را هر روز برای من می‌کنند، احتمالاً سروقت معین. موقعی که می‌خواهم غذا بخورم عصایم را به میز گیر می‌دهم و آن را به طرف خودم می‌کشم. وقتی که دیگر به آن احتیاج ندارم برش می‌گردانم سرجایش دم در. شورباست. حتماً می‌دانند که من دندان ندارم. بطور متوسط از هر دو یا سه بار، يك بارش را می‌خورم. موقعی که لگنچه‌ام پر است آن را روی میز، کنار بشقاب می‌گذارم. بعد بیست و چهار ساعت بدون لگنچه سر می‌کنم. نه، من دو تا لگنچه دارم. فکر همه چیز را کرده‌اند. توی رختخواب برهنه هستم، زیر پتوهائی که با آمدن و رفتن فصلها شماره آنها را زیاد و کم می‌کنم. هیچوقت نه گرم می‌شود، نه سرد می‌شود. خودم را نمی‌شویم، اما کثیف هم نمی‌شوم. اگر يك جایم کثیف شود آنجا را با انگشت و آب دهانم پاک می‌کنم. آنچه اهمیت دارد

خوردن است و دفع کردن . بشقاب و لگنچه ، بشقاب و لگنچه ، قطب‌ها
 اینها هستند . در ابتدا اینطور نبود . زن یکراست می‌آمد توی اطاق ،
 دور خودش وول می‌خورد ، وازمن راجع به نیازها و احتیاج‌هایم می‌پرسید .
 عاقبت توانستم آنها را توی کله‌اش بکنم ، نیازها و احتیاج‌هایم را می‌گویم .
 کار آسانی نبود . او درك نمی‌کرد . تا روزی که اصطلاح‌ها و لحن‌های
 مناسب او را پیدا کردم . اینها همه‌اش باید نیمه تخیل باشد . او بود که
 این عصای دراز را برای من آورد . يك سرش قلاب مانند است . به كمك
 آن می‌توانم به دورترین نقطه‌های مسکنم تسلط داشته باشم . من به‌عصا
 چقدر مدیونم ! آنقدر مدیونم که ضربه‌هایی را که به من حواله کرده‌است
 تقریباً فراموش می‌کنم . او زن پیری است . نمی‌دانم با من چرا سر مهر
 دارد . بله ، بدون حاشیه روی اسمش را می‌گذاریم محبت . به نظر او
 حتماً باید محبت باشد . خیال می‌کنم حتی از من هم پیرتر است . اما با
 وجود جنب و جوشی که دارد به اندازه من خوب نمانده است . شاید به يك
 تعبیر او هم جزئی از اطاق باشد . در این صورت دیگر احتیاج به بررسی
 جداگانه ندارد . اما می‌شود حس کرد که هر کار می‌کند از روی احسان
 محض می‌کند ، یا نسبت به من در او احساس محبت و شفقتی انگیزنده
 می‌شود که کمتر عادی به نظر می‌آید . هیچ چیز غیر ممکن نیست ، دیگر
 نمی‌توانم هی انکار کنم . ولی راحت تر است اینطور فرض کنم که وقتی
 من وارد این اطاق شدم ، بر او هم وارد شدم . حالا دیگر تنها چیزی که
 از او می‌بینم دست استخوانی و قسمتی از آستین او است . حتی این هم
 نه ، این هم نه . شاید او مرده است ، پیش از من مرده است ، شاید حالا
 دست کس دیگری است که ميز كوچك مرا می‌چیند و تمیز می‌کند .

نمی‌دانم چه مدت است که اینجا بوده‌ام ، باید این را گفته باشم . آنچه می‌دانم این است که پیش از آنکه خودم را در اینجا ببینم ، خیلی پیر بودم . من ادعای هشتادسالگی دارم ، اما نمی‌توانم این را ثابت کنم . شاید فقط پنجاه ساله یا چهل ساله باشم . از وقتی که حساب آنها را داشتم قرن‌ها می‌گذرد ، سال‌های عمرم را می‌گویم . سال تولدم را می‌دانم ، این را فراموش نکرده‌ام ، اما نمی‌دانم حالا به چه سالی پا گذاشته‌ام . ولی فکر می‌کنم مدت مدیدی در اینجا بوده‌ام . چون در پناه این دیوارها فصل‌های مختلف نمی‌توانند با من کاری بکنند و من ندانم . این را نمی‌شود در طی یکی دو سال فهمید . در یک چشم به‌هم‌زدن همه روزها گریخته‌اند . چیز دیگری هست که بگویم ؟ شاید چند کلمه‌ای درباره خودم . جسم من چیزی است که شاید همین جوری بشود آن را عاجز گفت . فی-الواقع کاری از آن بر نمی‌آید . گاهی وقتها برای اینکه دیگر نمی‌توانم این بر و آن بر و ولی بخورم غصه‌ام می‌گیرد . اما زیاد تسلیم دلتنگی نمی‌شوم . دستهایم ، تا به جای خود باشند می‌توانند زوری بزنند . اما به کارگرفتن آنها برایم مشکل است . شاید عصب آنها فرسوده شده است . کمی لرزش دارم ، اما فقط کمی . ناله تختخواب هم جزئی از زندگی من است ، دلم نمی‌خواهد قطع بشود ، یعنی دلم نمی‌خواهد صدای تختخواب کم بشود . به پشت ، یعنی در حالت دمرو ، نه ، در حالت طاقباز است که خیلی راحت‌تر ، و خودم را کمتر استخوانی حس می‌کنم . به پشت دراز می‌کشم ، گونه‌ام روی بالش است . فقط کافی است چشمهایم را بازکنم تا دوباره آغاز شوند ، آسمان و دود بشریت . وضع بینائی و شنوائی من خیلی بد است ، اساساً نوری نیست ، انعکاسی از روشنائی‌های ضعیف است .

همه حواسم برضد من برخاسته‌اند ، همه حواسم . من ، تاریک و خاموش و پوسیده ، برای آنها طعمه به دردخوری نیستم . زیادی من از صداهاى خون و نفس فاصله زیادی دارم ، محصورم . از رنجهایم حرف نخواهم زد . میان آنها سخت قوز کرده‌ام و چیزی حس نمی‌کنم . همینجاست که می‌میرم ، درحالی که برای جسم ابلهم ناشناخته می‌مانم . برای او که دیده می‌شود ، او که ناله می‌کند و به خود می‌پیچد : جسد بیشعورم . او در جایی از این آشوب فکر در تقلاست ، خیلی نابجا . بیش از حد پی‌جوی من است ، مثل همیشه ، آن هم درجایی که نباید باشم . در آرام نگرفتن افراط می‌کند . برود خشم احتضارش را سر دیگران خالی بکند ، اما مرا آرام بگذارد . ظاهراً وضع کنونی من اینطور است .

اسم مرد ساپوسکات^۱ است . همان اسم پدرش . اسم کوچک؟ نمی‌دانم . احتیاج به اسم کوچک ندارد . دوستانش ساپو صدایش می‌زنند . کدام دوستان ؟ نمی‌دانم . چند کلمه‌ای درباره پرسک . این را نمی‌شود نگفته گذاشت .

پسر پیش‌رسی بود . درسهایش خوب نبود ، مورد استفاده آنها را هم درک نمی‌کرد . سر کلاس‌ها می‌رفت اما ذهنش جای دیگر کار می‌کرد یا اصلاً کار نمی‌کرد .

سر کلاسها می‌رفت اما ذهنش جای دیگر کار می‌کرد . از جمع زدن خوشش می‌آمد ، اما نه آن طور که جمع را یاد می‌دادند . آنچه

او دوست می‌داشت سروکار با اعداد عینی بود. حساب بکلی به نظر او چیز عبثی می‌آمد، چون در آن ماهیت واحد مشخص نمی‌شد. تنها، یا با کسان دیگر، نوعی ریاضی فکری را تمرین می‌کرد. و آنوقت ارقام در مغزش به‌صاف در می‌آمدند و آن را با ازدحام رنگها و شکلهای پر می‌کردند.

چه یکنواختی‌ای .

بیجه ارشد پدر و مادری فقیر و علیل مزاج بود. اغلب می‌شنید که صحبتشان از کارهایی است که باید بکنند تا مزاج بهتر و پول بیشتر داشته باشند. هر دفعه از ابهام این یاوه‌گوئی‌ها جا می‌خورد و از اینکه هیچوقت حرف‌هایشان به نتیجه‌ای نمی‌رسید، تعجب نمی‌کرد. پدرش در مغازه‌ای فروشنده بود. معمولاً به‌زنش می‌گفت: من راستی باید برای سر شبها و بعد از ظهرهای شنبه کار پیدا کنم. و با صدای ضعیفی اضافه می‌کرد: و روزهای یکشنبه. زنش جواب می‌داد: ولی اگر بیشتر از این کار بکنی، مریض می‌شوی میفتی. و آقای ساپوسکات مجبور بود قبول کند که صرف نظر کردن از استراحت روزهای یکشنبه‌اش واقعاً بی‌احتیاطی است. اینها اقلاً پا به عقل گذاشته‌اند. اما مزاجش آنقدر علیل نبود که نتواند شبهای هفته و بعد از ظهر شنبه را کار کند. زنش گفت: چه کاری، آخر چه کاری؟ مرد گفت: شاید يك جور کار دفتري. زنش گفت: پس کی به باغچه رسیدگی خواهد کرد؟ زندگی خانواده ساپوسکات پر بود از قضایای بدیهی، که یکی از این قضایا کافی بود تا ثابت کند که اگر باغچه بدون گل و معبرها و چمنکاری‌های آن نامرتب باشد، بیهودگی آمیخته

به گناهی در بردارد . مرد گفت : شاید سبزیجات بکارم . زنش گفت : بخریم ارزان تر تمام می شود . ساپو از این گفت و گو متعجب می شد . مادرش گفت : فکر قیمت کود را بکن . و در طی سکوتی که پیش می آمد آقای ساپوسکات با جدیتی که بر سر هر کاری نشان می داد فکرش را به قیمت گران کود معطوف می داشت ، مسأله ای که او را از نگهداری خانواده اش با آسایش بیشتر مانع می شد . و زنش به نوبه خود به محکوم کردن خودش می پرداخت که آنچه از دستش بر می آمده ، انجام نداده است . ولی به آسانی قانع شد که بیش از این نمی تواند کاری بکند ، مگر اینکه خود را در معرض مرگ پیشرس بگذارد . آقای ساپوسکات گفت : فکر کن چقدر از بابت حق معاینه دکتر صرفه جوئی می شود . زنش گفت : همینطور پول دوا . دیگر چیزی نماند جز اینکه خانه کوچکتی در نظر بگیرند . خانم ساپوسکات گفت : ولی دست و پامان تنگ می شود . و این معلوم بود که سال به سال دست و پاشان تنگ تر می شود تا روزی برسد که فرزند ارشد برود و جائی برای آمدن فرزند تازه باز کند و نوعی موازنه برقرار شود . بعد رفتن فرقه خانه خالی می شد . و بالاخره آنها تنهای تنها می شدند ، با خاطره هاشان تنها می شدند . آنوقت فرصت این را داشتند که جا بجا بشوند . مرد باز نشسته می شد وزن آخرین نفس ها را می گذراند . کلبه ای در روستا می گرفتند و آنجا دیگر احتیاج به کود نداشتند و می توانستند گاری گاری بخرند . و بچه هاشان ، که ممنون فداکاری های ایشان بودند ، به کمکشان می آمدند . معمولاً این گفتارها با چنین خیالهای دور و درازی پایان می گرفت . مثل این بود که این زن و شوهر قدرت زندگی کردن را از دورنمای ناتوانی بیرون می کشیدند . اما گاهی اوقات ، پیش از آنکه

به این مرحله برسند، مکث می‌کردند تا وضع فرزند ارشدشان را از نظر بگذرانند. آقای ساپوسکات می‌پرسید: حالا چند سالش است؟ زنش این را روشن می‌کرد، چون این خبر در صلاحیت او بود. زن همیشه اشتباه می‌کرد. آقای ساپوسکات عدد نادرست سن را به زبان می‌گرفت: «هی پیش خودش آن را زمزمه می‌کرد، مثل اینکه با مسأله بالا رفتن قیمت يك جنس ضرور روبرو باشد، از قبیل قیمت گوشت. و در عین حال به چهره پسرش نگاه می‌کرد تا ببیند از حرفهائی که در آن موقع شنیده، تسکینی یافته است یا نه. گوشت مازۀ خوبی بود؟ ساپو غمناك، مبهوت، مهربان، نوید و باوجود اینها با اطمینان به چهره پدرش نگاه کرد. درباره گریز بیرحمانه سالهای عمر بود که در فکر فرو رفته بود، یا در بارۀ مدتی که طول می‌کشید تا پسرش بتواند حقوقی به دست بیاورد؟ گاهی وقتها با خستگی این تأسف را ابراز می‌داشت که چرا پسرش نباید در مفید بودن برای خانواده اشتیاق بیشتری نشان دهد. زنش گفت: بهتر است درسهایش را برای امتحان حاضر کند. از موضوعی معین شروع می‌کردند و ذهنهایشان سخت می‌کوشید تا هماهنگ شود. درست تر بگوئیم، آنها اصلاً گفت و گوئی نداشتند. از حرف تقریباً همانطور استفاده می‌کردند که سوزن‌بان راه آهن از بیرقها یا فانوسش استفاده می‌کند یا انگار می‌گفتند: اینجا پیاده می‌شویم. و همینکه حرف پسرشان پیش می‌آمد با وضعی اندوهناك فکر می‌کردند که آیا این خاصیت مغزهای عالی نیست که در بیان کتبی عاجز می‌مانند و در بیان شفاهی هم خود را در پناه مسخرگی پنهان می‌کنند. دلشان نمی‌خواست که همیشه با سکوت به يك چشم انداز خیره شوند. آقای ساپوسکات گفت: اقلان تندرست است. زنش گفت:

نه آنقدرها . آقای ساپوسکات گفت : اما مرض معینی ندارد . زنش گفت : در سن و سال او این خیلی خوب است . نمی دانستند که او چرا خودش را تسلیم يك حرفه ذوقی کرده است . این هم چیز دیگری بود که اصلاً بحث نداشت . بنا براین غیر ممکن بود که لیاقت آن را نداشته باشد . آنها ترجیح می دادند که او را دکتر بدانند . خانم ساپوسکات گفت : وقتی که پیر شدیم از ما مواظبت خواهد کرد . شوهرش جواب داد : من بیشتر دلم می خواهد او جراح بشود . مثل اینکه فکر می کرد آدمها بعد از سن معینی دیگر قابل عمل جراحی نیستند .

چه ملالی . و من این را می گویم بازی . در این فکرم که آیا هنوز هم درباره خودم حرف نمی زنم . آیا تا دم آخر هم نخواهم توانست به موضوع دیگری پردازم ؟ حس می کنم که تاریکی قدیم انبوه می شود ، و انزوا پیش می آید ، انزوایی که به یاری آن خودم را می شناسم و بانگ آن نادانی را می شنوم که شاید عالی باشد ، اما بزدلی محض است . هم اکنون فراموش می کنم که چه گفته ام . راه بازی این نیست . چیزی نخواهد گذشت که بینم اصلاً نمی دانم ساپواهل کجاست ، یا چه امیدی دارد . شاید بهتر باشد که داستان او را رها کنم و به دومی یا حتی سومی پردازم ، به داستان سنک . نه ، باز هم فرق نمی کند . من فقط باید خوب مواظب باشم ، و قبل از آنکه جلوتر بروم ، درباره آنچه گفته ام فکر کنم و هر بار که بدبختی تهدیدم می کند مکث کنم و خود را چنانکه هستم بینم . این درست همان چیزی است که می خواستم از آن پرهیز کنم . ولی مثل اینکه راه حل دیگری نیست . بعد از آن استحمام در گل ولای بهتر خواهم توانست

دنیائی را که وجود من ناپاکش نمی‌کند تحمل کنم. چه طریقه استدلالی. چشمهایم، من چشمهایم را باز خواهم کرد، به توده كوچك دارائیم نظر خواهم انداخت، به جسم دستورهائی خواهم داد که می‌دانم نمی‌تواند انجام دهد. به روح که در چنگ فنا و تباهی است روی خواهم آورد، شکنجه‌ام را که بهتر است با زندگی بر آن فائق بیایم، نابود خواهم کرد، آن هم دور، خیلی دور از دنیائی که بالاخره نیش‌هایش را از من برمی‌دارد و رهایم می‌کند که بروم.

سعی کرده‌ام که درباره‌ی آغاز داستانم فکر کنم. چیزهائی هست که از آنها سردر نمی‌آورم. ولی اهمیتی ندارد. می‌توانم ادامه بدهم.

ساپو رفیقی نداشت ... نه این نمی‌شود.

ساپو با دوستان كوچكش میانه خوبی داشت، گرچه آنها واقعاً او را دوست نمی‌داشتند. آدم‌كودن کمتر تنها می‌ماند. او خوب مشت می‌زد و خوب کشتی می‌گرفت، چابك قدم بود، معلم‌هایش را مسخره می‌کرد و گاهی حتی جوابهای بیربط به آنها می‌داد. چابك قدم؟ خوب، خوب. يك روز که از سؤالهای معلم به ستوه آمده بود فریاد زد: مگر به شما نگفته‌ام که نمی‌دانم! اغلب اوقات فراغتش را مجبور بود در مدرسه بماند و جریمه تکلیف‌هایش را بنویسد، و اغلب پیش از ساعت هشت شب به منزل نمی‌رسید. خود را با آرامش به این آزارها تسلیم می‌کرد. ولی نمی‌گذاشت که كتك بخورد. اولین بار که يك معلم آتشی اورا بایك ترکه تهدید کرد، ساپو ترکه را ازدستش بیرون کشید و از پنجره بیرون انداخت

و چون زمستان بود پنجره بسته بود. همین کافی بود که اخراج او را موجه کند. ولی ساپو اخراج نشد، نه آن موقع، نه بعدها. باید موقعی که فرصتی دارم تا در این باره به آرامی فکر کنم، بکوشم سردر بیاورم که چرا ساپو با اینکه تا این حد مستوجب اخراج بود، او را بیرون نکردند. چون می‌خواهم حتی الامکان در داستان او نقطه تاریک کمتر باشد. مختصر تاریکی فعلا اهمیتی ندارد. آدم در باره اش فکر نمی‌کند و پیش می‌رود. اما من می‌دانم تاریکی یعنی چه؛ انبوه می‌شود، غلیظ می‌شود، بعد یک دفعه منفجر می‌شود و همه چیز را غرق می‌کند.

هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که چرا ساپو اخراج نشد. مجبورم این سؤال را همین‌طور باز بگذارم. سعی می‌کنم قانع نباشم. بیدرنک از این اغماض ناشناخته دورش می‌دارم، او را طوری به زندگی وامی‌دارم که انگار بدان اندازه لازم تنبیه شده است. بداین امر کوچک پشت می‌کنیم، ولی آن را از نظر دور نمی‌داریم. تا آگاه نشویم، آسمان را نخواهد پوشاند، نا گهان بی یار و بی پناه سربسوی آسمانی سیاه، به رنگ قیر، بلند نخواهیم کرد. این نتیجه‌ای است که به آن رسیده‌ام. چاره دیگری سراغ ندارم. بهترین کاری است که می‌توانم بکنم.

در چهارده سالگی پسر چاق و چله سرخ و سفیدی بود. میچ دستها و قوزک پاهایش درشت بود. طوری که مادرش می‌گفت يك روز از پدرش هم تنومندتر خواهد شد. قیاس عجیبی است. اما جالب توجه‌ترین چیز او سر بزرگ و گردنش بود که با موهای بور به زبری و سیخ ماندگی

موی ماهوت پاك‌كن قیافه مهیبی داشت . حتی معلمهایش نمی‌توانستند از این فکر که او سر قابل توجهی دارد خودداری کنند و از اینکه نمی‌توانستند چیزی توی آن کله بکنند خیلی بیشتر ناراحت می‌شدند . پدرش موقعی که خلشش خوش بود ، می‌گفت . یکی از همین روزها همه‌مان را دچار حیرت خواهد کرد . بواسطه کله ساپو بود که او توانسته بود این عقیده را با جرأت ابراز دارد ، و علیرغم واقعیت و برخلاف قوه تمیز خود گاهگاه به این عقیده بازگردد . اما تاب نگاه کردن در چشمهای ساپو را نداشت و از سر راه او دوری می‌کرد تا با نگاه او برخورد نکند . زنش می‌گفت: چشمهایش مثل چشمهای تست . آنوقت آقای ساپوسکات قرار نداشت که تنها بشود تا چشمهای خودش را در آینه واری کند . چشمهایش آبی بسیار کمرنگ بود . خانم ساپوسکات می - گفت : يك هوا روشن تر است .

ساپو طبیعت را دوست می‌داشت . به آن دلبسته بود .

چه هولناك است .

ساپو طبیعت را دوست می‌داشت ، به جانوران و گیاهان علاقمند بود ، و شب و روز با شوق به آسمان نگاه می‌کرد . ولی نمی‌دانست چطور به همه این چیزها نگاه کند و نگاههایی که به آنها می‌انداخت چیزی درباره آنها به او نمی‌آموخت . پرنده‌ها را با هم اشتباه می‌کرد ، و درختها را هم همینطور ، و يك محصول را از محصول دیگر باز نمی‌شناخت . ارتباط گل زعفران را با بهار و گل داوودی را با عید حضرت میکائیل در

نمی‌یافت^۱. خورشید، ماه، سیاره‌ها و ستارگان او را از اعجاب‌سرشار نمی‌کرد. گاهی وقتها به شناختن این اشیاء عجیب و گاه زیبا که در تمام عمر در اطراف خود داشته بود، وسوسه می‌شد. اما از جهل نسبت به آنها درست مثل بی‌خبری از همه چیزهایی که زمزمه «تو ابله هستی» را بلند می‌کرد، نوعی لذت می‌برد. اما پرواز قوش را دوست می‌داشت و می‌توانست آن را از همه چیزهای دیگر تمیز بدهد. مجذوب می‌ایستاد و خیره به پرواز ساکن و ممتد، به توازن لرزان، به بالها که برای فرود آمدن سنگوار بالا می‌رفت و به صعود پرالتهاب مجدد قوش می‌نگریست و مفتون این نهایت نیاز و غرور و شکیبائی و تنهائی می‌شد.

هنوز نمی‌خواهم دست بردارم. شور بایم را تمام کرده‌ام و میز کوچک را به جایش به دم در برگردانده‌ام. هم اکنون چراغی یکی از دو پنجره خانه آن طرف جاده را روشن کرد. منظورم از دو پنجره، آن پنجره‌هایی است که من همیشه بدون اینکه سرم را از روی بالش بلندکنم، می‌بینم. قصدم از این حرف دو پنجره بطور مستقل و کامل نیست، بلکه می‌خواهم بگویم يك پنجره بطور کامل و به صورت جزئی از پنجره دیگر. این پنجره دومی است که هم‌اکنون چراغی آنرا روشن کرد. لحظه‌ای زن را دیدم که آمد و رفت. بعد پرده را کشید. تا فردا دیگر او را نخواهم دید، شاید گاه‌گاه فقط سایه‌اش را ببینم. او همیشه پرده را

۱ - گل زعفران در بهار و گل داوودی در حدود عید حضرت میکائیل

که ۲۹ سپتامبر است می‌شکند.

نمی‌کشد . مرد هنوز به خانه نیامده است . خانه . من از ساقها و حتی پاهایم حرکتی خواسته‌ام . آنها را خوب می‌شناسم و کوششی را که برای اطاعت از من کردند حس می‌کنم . آن مدت کوتاه را ، یعنی فاصله بین دریافت پیام و پاسخ رقت‌انگیز را که از واقعه مملو بود با آنها زندگی کرده‌ام . این زمان برای يك سگ پیره‌وقعی پیش می‌آید که اربابش در سپیده دم عصابه‌دست عازم حرکت است و با سوت او را صدا می‌زند ، اما سگ پیر نمی‌تواند به دنبال او جست بزند ، آنوقت در لانه‌اش ، یا در سبدش می‌ماند ، اگر چه به زنجیر بسته نیست ، و به صدای قدمها که دور می‌شود گوش می‌دهد . مرد هم غمناک است . اما بزودی هوای پاك و آفتاب او را تسکین می‌دهد و او دیگر تا شب در باره رفیق پیرش فکر نمی‌کند . چراغهای خانه‌اش ورود او را به خانه خوشامد می‌گویند و عوعو ضعیف‌سگ او را به این حرف وامی‌دارد : وقتش رسیده است که بدهم راحتش کنند . قطعه زیبایی است . بزودی حتی بهتر از این هم می‌شود ، بزودی اوضاع بهتر می‌شود . حالا می‌خواهم کمی دارائیم را زیر و رو کنم . بعداً سرم را زیر پتوها می‌برم . آنوقت اوضاع بهتر می‌شود ، هم برای ساپو هم برای کسی که او را دنبال می‌کند ، کسی که چیزی نمی‌خواهد جز اینکه گامهای او را در راههای روشن و قابل تحمل دنبال می‌کند .

مزاج بلغمی ساپو و رفتار ساکت او ماهیت خوشایندی نداشت . در شلوغی ، چه در مدرسه چه در خانه ، بی‌حرکت به جای خود می‌ماند ، اغلب به حالت ایستاده ، و با چشمهایی به بیرنگی و بیجنبشی چشمهای

یاعو^۱ راست به جلو خود خیره نگاه می کرد . مردم از خود می پرسیدند که او ساعت های متوالی با چنین حالتی در چه اندیشه ای می تواند باشد . پدرش او را دستخوش نخستین اضطراب های جنسی تصور می کرد . می گفت : من هم در شانزده سالگی همینطور بودم . زنش می گفت : در شانزده سالگی تو خرجت را در می آوردی . آقای ساپوسکات می گفت : بله ، در می آوردم . اما در نظر معلم های اینها بیشتر نشانه های کودنی محض و مطلق بود . ساپو آرواره اش را پائین می انداخت و از راه دهان نفس می کشید . توجیه اینکه چنین حالتی با افکار شهوانی منافات دارد کار آسانی نیست . ولی البته ساپو کمتر از آنچه در خیال خود و زندگی خود و زندگی آینده خود بود به رؤیای دختران می پرداخت . کار ساده ای نیست که بینی يك پسر ساده و حساس را ببندند و به او بگویند موقتاً دهانت را باز نگهدار . اما حالا دیگر موقع آن است که از لحاظ آسودگی - خاطر کمی استراحت کنم

من از آن چشم های یاعوئی خوشم نمی آید . مرا به یاد يك کشتی - شکستگی قدیم می اندازد ، آن را فراموش کرده ام . می دانم که چیز بی اهمیتی است . اما الان زود هراسم می گیرد . من عبارتهای کرچکی را که بی زیان به نظر می آیند ، اما همینکه جلوشان را باز گذاشتید تمام صحبت را ملوث می کنند می شناسم ؛ **هیچ چیز واقعی تر از هیچ چیز نیست** . از جهنم بالا می آیند و آرام نمی گیرند تا انسان را به فقر ظلمت بکشانند .

۱ - gull یا Sea-gull نوعی مرغ دریائی که آن را مرغ نوروزی

نیز می گویند .

ولی من الان مراقب هستم .

از اینکه هنر فکر کردن را یاد نگرفته بود افسوس می‌خورد و شروع کرده بود به اینکه انگشت دوم و سومش را تا کند تا بهتر بتواند همان طور که معلمش نشان داده بود ، انگشت سبابه‌اش را روی **فاعل** و انگشت کوچکش را روی **فعل** بگذارد ، و متأسف بود که نمی‌تواند از هیاهوئی که در سرش طغیان می‌کند ، از تردیدها ، آرزوها ، تخیل‌ها و وحشت‌ها ، معنائی دریابد . اگر کمی نیرو و شهامتش کمتر از این بود شاید تسلیم می‌شد و از اینکه بداند چه جور موجودی است و چگونه می‌خواهد زندگی کند ، بکلی امید می‌برید ، و مغلوب و کورکورانه ، در دنیائی دیوانه ، در میان بیگانه‌ها زندگی می‌کرد .

خسته و رنگ‌باخته از این خیالها بیرون می‌آمد . و همین عقیده پدرش را که گمان می‌کرد او دستخوش تفکرات شهوانی است تأیید می‌کرد . پدرش می‌گفت : او باید بیشتر ورزش کند . داریم پیش می‌رویم ، بله ، پیش می‌رویم . آقای ساپوسکات می‌گفت : به من گفته‌اند که او ورزشکار خوبی می‌شود ، اما آلان در هیچ تیم ورزشی نیست : خانم ساپوسکات می‌گفت : در سهایش تمام وقتش را می‌گیرد . آقای ساپوسکات می‌گفت : و همیشه هم نفر آخر است . خانم ساپوسکات می‌گفت : به پیاده روی علاقه دارد ، پیاده روی‌های طولانی در دهکده برایش خوب است . آنوقت آقای ساپوسکات به تصور پیاده روی‌های طولانی که پسرش به تنهایی می‌کرد و هیچ خاصیتی هم برایش نداشت ، دهان‌کجی می‌کرد . و گاهی وقتها در این

فکر آنقدر پیش می‌رفت که می‌گفت: شاید بهتر بود می‌گذاشتیمش سربیک کاروکاسبی. با شنیدن این حرف ساپو معمولاً، بی‌آنکه مجبور باشد، می‌گذاشت می‌رفت، و مادرش می‌گفت: اوه، آدریان، احساساتش را جریحه‌دار کردی!

داریم پیش می‌رویم. هیچ موجودی از این بیمار، از این بچه معقول‌کد سالها تنهای تنها تلاش می‌کند تا روشنائی ضعیفی بر خود بیندازد، از این بچه‌ای که اشتیاق ضعیف‌ترین پرتو را دارد و با لذت‌های تاریکی بیگانه است، شباهتش به من کمتر نیست. واقعاً آن هوایی که من احتیاج داشتم اینجاست، هوای رقیق زنده، دور از آن تاریکی پرورنده‌ای که مرا می‌کشد. هرگز به درون این لاشه باز نخواهم گشت مگر برای فهمیدن موقع آن. می‌خواهم کمی قبل از شیرجه‌کذائی آنجا باشم، برای آخرین بار دریچه قدیمی بالای وجودم را ببندم، به‌دژهایی که در آنها زندگی کرده‌ام خداحافظ بگویم و با پناهگاهم پائین بروم: من همیشه احساساتی بودم. اما از حالا تا آن موقع فرصت دارم که در ساحل شادی‌کنم، با این همراه شجاع که همواره آرزویش را داشته‌ام، همیشه در جستجویش بوده‌ام، همراهی که ممکن است هیچوقت دستش به من نرسد. بله، حالا مغز من آسوده است، می‌دانم که بازی به برد رسیده است، تا به حال همه بازی‌ها را باخت‌ه بودم، ولی آنکه به حساب می‌آید آخرین بازی است. اگر ترس مخالف‌خوانی با خودم نبود، باید می‌گفتم که توفیق شایانی است. ترس مخالف‌خوانی! اگر این‌طور ادامه پیدا کند آنچه که می‌بازم خود من و صدها راهی است که به آنجا می‌رسد. و شبیه آن بدبختی‌های

می‌شوم که در افسانه‌ها مشهورند و زیر بار سنگین تحقق آرزوهایشان خرد می‌شوند. و حتی حس می‌کنم که آرزوی عجیبی بر من چیره می‌شود، آرزوی دانستن اینکه چه می‌کنم و چرا می‌کنم. به این ترتیب به هدفی نزدیک می‌شوم که در ایام جوانی خود را در مقابل آن قرار می‌دادم و مرا از زندگی کردن باز می‌داشت. و در آستانه نبودن موفق می‌شوم که موجودی دیگر باشم. چقدر خنده‌دار است.

تعطیلات تابستان. صبح‌ها درس خصوصی می‌گرفت. خانم ساپوسکات می‌گفت: تو ما را به گداخانه می‌اندازی. در بعد از ظهرها، کتاب زیر بغل، به بهانه اینکه در هوای آزاد بهتر می‌تواند کار کند، نه، اصلاً بدون کلمه‌ای حرف، خانه را ترك می‌کرد. همینکه از شهر خارج می‌شد کتاب - هایش را زیر سنگ پنهان می‌کرد و بیرون شهر را زیر پا می‌گذاشت. فصلی بود که کارگران روستائی به منتهای شور خود می‌رسند و روزهای دراز روشن برای همه کارهائی که در پیش دارند باز بسیار کوتاه است. و اغلب از روشنائی ماه استفاده می‌کنند تا آخرین راه‌پیمائی را در میان کشتزارها، شاید کشتزارهای دوردست و انبار یا حیطة خرمنکوبی انجام بدهند یا ماشین‌ها را پیاده کنند و برای سپیده‌دم نزدیک آماده کنند.

به خواب رفته بودم. اما دلم نمی‌خواهد بخوابم. در برنامه‌ام وقتی برای خواب نیست. نمی‌خواهم، نه، توضیحی هم ندارم که بدهم. اغماء برای زنده‌ها خوب است. زنده‌ها. من هیچوقت نمی‌توانستم آنها را تحمل کنم، هیچوقت، نه، منظورم این نیست، ولی با ناله‌ای از بیزاری آمدن و رفتن آنها را می‌پائیدم، بعد آنها را می‌کشتم، یا جایشان را می‌گرفتم، یا

می گریختم. در وجود خودم افروختگی آن جنون قدیم را احساس می کنم، ولی می دانم که دیگر مرا به آتش نخواهد کشید. از همه چیز دست بر می دارم و انتظار می کشم. ساپو روی یک پا می ایستد، بدون حرکت، و چشمهای عجیبش بسته است. شلوغی روز به هزار شکل پوچ انجماد می یابد. ابر کوچکی که از برابر خورشید با شکوه آنها می گذرد زمین را آنقدر که من می خواهم تاریک خواهد کرد.

زندگی و اختراع. من همت کرده ام. حتماً کرده ام. اختراع. کلمه اش این نیست. زندگی هم نیست. اهمیتی ندارد. من همتش را کرده ام. موقعی کرده ام که جانور وحشی اشتیاق درون من بالا و پائین می جست، می غرید، شکار می کرد، می درید. من این کار را کرده ام. تنها، و کاملاً پنهانی لوده بازی درآورده ام، تنها، ساعت های متوالی، بی حرکت، اغلب به حال ایستاده، افسون زده، ناله کنان. نمی توانستم بازی کنم. چرخ می زدم تا گیج می شدم، کف می زدم، می دویدم، فریاد می زدم، می دیدم که پیروز می شوم، می بازم، شادی می کنم، افسوس می خورم. بعد ناگهان خودم را روی بازیچه ها می انداختم، البته اگر بازیچه ای بود، یا روی بچه ای می انداختم تا نشاط او را تبدیل به جیغ و شیون کنم، یا می گریختم و پنهان می شدم. بزرگها، عادلها، مرا دنبال می کردند، می گرفتند، کتکم می زدند، و مرا به چرخ، به بازی، به غنچ می انداختند. برای آنکه من گرفتار حالت جدی شده بودم. این مرض من بوده است. من هم مثل دیگر سیفلیسی ها جدی زاده شدم. وبا جدیت تلاش کردم که دیگر جدی نباشم، زندگی کنم، اختراع کنم، می فهمم چه می گویم. ولی در هر

کوشش از جا در می رفتم، مثل اینکه به محراب پناه بیرم به سوی تاریکی-
 هایم می گریختم، به دامن او که نه می تواند زندگی کند، نه زندگی
 دیگران را تحمل کند، پناه می بردم. می گویم زندگی بدون اینکه بدانم
 زندگی چیست. می کوشیدم زندگی کنم بدون اینکه بدانم چه کوششی
 می کنم. شاید هم بدون اینکه بدانم زندگی کرده ام. نمی دانم چرا درباره
 این چیزها حرف می زنم. ها، بله، برای اینکه از ملال آسوده شوم. زندگی -
 کردن و به زندگی واداشتن. متهم کردن کلمه ها فایده ای ندارد، چون
 از مفاهیم خود تو خالی تر نیستند. بعد از ناکامی و تسکین و آرامش،
 دوباره شروع کردم به کوشیدن و زندگی کردن، به زندگی واداشتن، در
 خود و در دیگری آدم دیگر بودن. چقدر اینها دروغ است! حالا وقت
 توضیح نیست. دوباره شروع کردم. اما رفته رفته با هدفی متفاوت، دیگر
 برای موفقیت نه، بلکه برای شکست. در این جزئی اختلاف معنی هست.
 موقعی که با تقلا از حفره ام خارج شدم، و از هوای گزنده به جانب
 نعمتی دست نیافتنی بالا آمدم، آنچه می جستم جذبه سرگیجه بود و رها
 کردن، افتادن، ورطه، برگشت به تاریکی، به پوچی، به اشتیاق، به
 خانه، به طرف کسی که همیشه منتظر من بود، که به من نیازمند بود و
 من هم به او نیازمند بودم، که مرا در آغوش می گرفت و می گفت که همیشه
 پیش او بمانم، که جایش را به من می داد و از من مراقبت می کرد، که
 هر بار ترکش می کردم رنج می برد، که اغلب باعث رنج او شده ام و
 و کمتر خشنودش کرده ام، که او را هرگز ندیده ام. باز دارم خودم را
 گم می کنم. به خودم کاری ندارم، به آن دیگری کار دارم، به آن کسی
 که خیلی از من پائین تر است و من می خواهم به حالش غبطه بخورم، کسی که

حالا دیگر می توانم ماجراهای مبتذلش را بگویم، ولی نمی دانم چطور. از خودم هرگز نتوانسته ام بگویم، من بوده ام و زندگی کردن یا از دیگران گفتن. غیر از این چه می توانستم بکنم، منی که هرگز شروع نکردم؟ اکنون نشان دادن خودم، آن هم در دمدمه محو شدن، و در عین حال به صورت آن بیگانه و با همان عنایت، عذاب ساده ای نخواهد بود. پس زندگی می کنم، آنقدر که بتوانم در پشت چشمهای بسته ام بسته شدن چشمهای دیگری را احساس کنم. چه پایانی.

بازار. نقص ارتباط بین مناطق روستائی و شهری از نظر این جوان عالی دور نمانده بود. او درباره این موضوع نکات زیر را که بعضی از آنها شاید نزدیک به حقیقت و بقیه بدون شك دور از حقیقت است، گرد آورده بود.

در سرزمین او مسئله ... نه، نمی توانم.

روستائیان. ملاقاتهایش با آنان. نمی توانم. در حیاط مزرعه جمع شده بودند و رفتن او را که با پاهای لغزان و متزلزل چنان قدم برمی داشت که گوئی پاهایش اصلا با زمین تماس پیدا نمی کند، تماشا می کردند. اغلب توقف می کرد. لحظه ای متزلزل می ایستاد، بعد ناگهان به سمتی دیگر راه می افتاد. همینطور می رفت، سست و بی مقصد، مثل اینکه زمین او را پرتاب کند. و موقعی که بعد از يك توقف، حرکت می کرد، مثل بوته خار بزرگی بود که باد آن را از جا بکند و با خود ببرد. تشبیه های دیگری هم می شود کرد.

کمی چیزهایم را زیر و رو کرده‌ام، آنها را جور کرده‌ام و به طرف خود کشیده‌ام تا نگاهشان کنم. در این فکر که من آنها را خوب می‌شناختم، در حافظه داشتم و هر آن می‌توانستم درباره آنها حرف بزنم بی‌آنکه نگاهشان کنم، چندان اشتباه نکرده‌ام. ولی می‌خواستم مطمئن شوم. کار درستی کردم. چون حالا می‌دانم که صورت این اشیاء که تا به حال خود را با آنها آرام کرده‌ام، با اینکه در حالت کلی درست بوده، در جزئیات چنین نبوده است. هیچ دلم نمی‌خواست بگذارم این فرصت نادر از دستم برود، فرصتی که مرا بالاخره از چیزی نزدیک به حقیقت آگاه کرد. و گر نه حس می‌کردم که در وظیفه‌ام عاجز مانده‌ام. می‌خواهم این موضوع از همه آثار تقریب برکنار باشد. می‌خواهم، وقتی که آن روز بزرگ می‌آید، بتوانم بی‌کم و زیاد تمام چیزهایی را که تا زمان آمدنش، در این فاصله پایان ناپذیر، به صورت اموال منقول برای من می‌آورد و می‌گذارد، به صراحت اعلام کنم. بنظرم این از آن جور فکرهایی است که به مغز پیله می‌کند. پس اینطور که می‌بینم، چیزهایی را مال خودم دانسته بودم که ظاهراً دیگر در اختیار من نیستند، اما شاید به پشت یکی از اسباب اطاق غلتیده باشند؟ اگر اینطور باشد باعث تعجب است. مثلاً يك لنگه چکمه، می‌شود که يك لنگه چکمه به پشت اسبابی غلتیده باشد؟ چون من فقط يك لنگه چکمه می‌بینم. مثلاً پشت چه اسبابی؟ توی این اطاق، تا آنجائی که من خوب می‌دانم، فقط يك تکه اسباب هست که می‌تواند بین من و چیزهایی که دارم حایل شود، منظورم قفسه ظرف است. ولی آن هم چنان تنگ دیوار است، تنگ دو دیوار، چون در کنج قرار دارد، که گوئی

جزئی از دیوارهاست . ممکن است بگویند که چکمه دکمه‌ای من ، چون نوعی چکمه دکمه‌دار بود ، توی قفسه ظرف است . این هم به فکرم رسید. ولی قفسه را هم گشتم، عصای من این کار را کرده است، درها و کشوهاش را ، شاید برای اولین بار ، باز کردم و همه جایش را جست‌وجو کردم. قفسه ظرف علاوه بر اینکه چکمه من توی آن نیست ، اصلاً خالی است. نه ، من دیگر این چکمه را ندارم ، درست همانطور که بعضی چیزهای کم‌ارزش‌تر دیگر را که فکر می‌کردم نگهداشته‌ام ، از جمله يك حلقه روئی که مثل نقره می‌درخشید، دیگر ندارم. از طرف دیگر در میان توده دارائیم متوجه وجود دو سه چیز شدم که بکلی آنها را فراموش کرده بودم ، و لااقل یکی از آنها ، که يك سر چپق باشد ، در ذهن من هیچ یادی را بیدار نمی‌کند. یادم نمی‌آید که هیچوقت چپق تنباکوئی کشیده باشم . آن چپق کف صابونی را به خاطر می‌آورم که در کودکی با آن حباب صابون را ، حبابهای عجیبی را، به بیرون فوت می‌کردم . بگذریم ، حالا این سرچپق از هر کجا که آمده باشد، مال من است . چندتائی از اشیاء گنجینه من از يك منبع آمده‌اند. همچنین يك بسته کوچک گیر آوردم که در روزنامه کهنه زرد شده‌ای پیچیده شده است. مرا به یاد چیزی می‌اندازد، اما به یاد چه چیز؟ آنرا به کنار تخت خواب کشیدم و با سرعصایم به آن زدم. و دستم احساس کرد، فکر می‌کنم بهتر از آنکه آنرا لمس کند و انگشت به آن بکشد و در کف خود وزنش کند ، نرمی و سبکی آنرا احساس کرد . نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم آن را باز نکنم. با بقیه چیزها برگرداندمش به گوشه اطاق . شاید موقعش که برسد دوباره درباره آن صحبت کنم . همین حالا می‌شنوم که دارم

می‌گویم: ایضاً يك بسته كوچك، نرم، و سبك مثل پر، پیچیده در روزنامه. این رمز كوچك من خواهد بود، مال خود من. شاید صد - هزار روپیه باشد. یا يك طره مو.

به خود گفتم که باید عجله بیشتری بکنم، زندگی های حقیقی این تفصیل زیادی را تحمل نمی‌کنند. اینجاست که دیو کمین می‌کند، مثل میکروب سوزاك در لایه های غده پروستات. وقت من محدود است. از همینجاست که در يك روز خوش، که همه طبیعت تبسم می‌کند و می‌درخشد، ابر پاره پاره فوجهای فراموش‌نشده سیاهش را رها می‌کند و برای همیشه رنگ نیلگون را می‌زداید. موقعیت من برآستی موقعیت باریکی است. با ترس، ترس افتادن به آن اشتباه دیرین، ترس به پایان نرساندن بموقع، ترس آخرین لذت از آخرین بروز بدبختی، از ناتوانی و نفرت، چه چیزهای زیبائی را، چه چیزهای مهمی را از دست می‌دهم. صورتهای بسیاری هست که شیء تغییرناپذیر در آنها از رنج بی‌صورتی خود آزاد می‌شود. آه. بله، من همیشه دستخوش اندیشه دشوار بوده‌ام، مخصوصاً در بهار سال. در پنج دقیقه گذشته این یکی مرا آزار داده است. می‌خواهم دل به این امید بپردازم که دیگر تمام می‌شود، این دشواری را می‌گویم. با این همه تمام نکردن مهم نیست، از هوس های بی‌ثبات چیزهای بدتری هم هست. ولی آیا نکته این است؟ شاید باشد. آنچه می‌خواهم این است که آخرین مانده وجود من، تا موقعی که دوام دارد، نیروی بیان موضوعش را داشته باشد، فقط همین، می‌دانم که چه می‌گویم. اگر شروع کند به کم آوردن حیات من این را احساس خواهم کرد. پیش از ترك کسی که زندگیش چنین خوب شروع شده است، آنچه می‌خواهم

بدانم این است که مرگ من ، فقط مرگ من ، مانع ادامه زیستن ، پیروز شدن ، باختن ، شادی کردن ، رنج بردن ، پوسیدن و مردن اومی شود ، و اینکه حتی اگر زنده می ماندم اوپیش از آنکه بمیرد ، انتظار می کشید که جسمش بمیرد . این چیزی است که شاید بشود آن را پائین آوردن توقع نامید .

جسم من هنوز تصمیم نمی گیرد . اما خیال می کنم روی تخت خواب سنگین تر می شود ، پهن می شود ، گشوده می شود . نفس من ، موقعی که برمی گردد ، اطاق را با غوغایش پرمی کند ، اگرچه از سینه يك طفل خفته بیشتر نمی جنبد . چشمهایم را باز می کنم و بدون پلك زدن و مدتی دراز به آسمان شب می نگرم . بداین ترتیب اول اندکی به تازگی ها و بعد به کهنگی ها خیره شدم . میان آن و من شیشه پنجره ، مه گرفته و آلوده کثافت سالها . دلم می خواهد آن را استنشاق کنم ، خیلی دور است . از آن شبهای است که کاسپار داوید فریدریش^۱ دوست می داشت ، طوفانی و درخشان . اسمی که به خاطر می آید ، آن اسمها . ابرها ، پاره پاره باد ، برزمینه ای شفاف سبك می گذرند . اگر تاب انتظار را داشتم ماه را می دیدم . ولی این تاب را ندارم . حالا که نگاه کرده ام صدای باد را می شنوم . چشمهایم را می بندم و باد بانفسم می آمیزد . کلمه ها و استعاره ها در سرم آشوب می کنند ، بی وقفه در تعقیبند ، می گریزند ، تصادم می کنند ، پدیدار می شوند . اما در آن سوی این آشفته آرامش بزرگی هست و بی قیدی بزرگی که دیگر هرگز با هیچ چیز نخواهد آشفته . کمی به پهلوی می گردم ، دهانم را ، بینی ام را به بالش فشار می دهم ، موهای کهنسالم را که حالا بدون شك مثل

برف سفید است به بالش می گویم ، پتو را روی سرم می کشم . در اعماق
 تنهام ، از این واضح تر نمی توانم بگویم ، دردهائی احساس می کنم که
 به نظرم تازه می آیند. فکر می کنم بیشتر توی پشتم باشد . این دردها نوعی
 وزن دارد، حتی نوعی آهنگ ملایم دارد. رنگ آنها مایل به آبی است. خدای
 من ، اینها چقدر تحمل پذیر است. سر من تقریباً پشت به روشده است، مثل
 سربک پرنده. لبهایم را از هم باز می کنم، حالا بالش توی دهانم رفته است. بله،
 بله. آن رامک می زنم. جست و جو برای یافتن خودم پایان یافته است. من در
 جهان مدفون شده ام، می دانستم که جایم را در آن پیدا خواهم کرد، جهان کهنه
 مرا پیروزمندانده گوشه نشین می کند. شادم، می دانستم که روزی شاد خواهم
 شد. ولی عاقل نیستم. چون الان ، در این لحظه شادی، کار عاقلانه، رها
 کردن است. و من چه می کنم؟ دوباره به روشنائی باز می گردم، به کشتزارانی
 که آنقدر آرزو می کردم دوستشان بدارم، به آسمان که یکسره از ابرهای
 سفید کوچکی به سفیدی و سبکی دانه های برف در جنبش است، به زندگی که
 هرگز نتوانستم به آن سامان بدهم، شاید بواسطه اشتباه خودم، بواسطه غرور،
 یا حقارت، اما فکر نمی کنم اینطور باشد. جانوران در چراگاهند ، خورشید
 صخره ها را گرم می کند و آنها را به درخشش وامی دارد. بله، من شادی ام
 را رها می کنم و به نسل انسانها هم بر می گردم ، اغلب با گرانباری می آیند
 و می روند. شاید من در باره آنها بد قضاوت کرده ام ، اما گمان نمی کنم،
 من اصلاً در باره آنها قضاوت نکرده ام. آنچه الان می خواهم این است که
 برای فهمیدن آخرین کوشش را بکنم ، فهمیدن این نکته را آغاز کنم که
 چنین موجوداتی چگونه امکان پذیرند. نه ، مسأله فهمیدن در میان نیست.
 پس مسأله چه چیز در میان است؟ نمی دانم. در این مورد هم باز به راه اشتباه

می‌روم . شب ، طوفان و اندوه ، و جمودهای روح ، این بار خواهم دید که اینها خوبند . آخرین کلمه هنوز گفته نشده است ، آخرین کلمه بین من و . . . چرا ، آخرین کلمه گفته شده است . شاید همینقدر می‌خواهم بشنوم که دو باره گفته می‌شود . فقط يك بار دیگر . نه ، من هیچ چیز نمی‌خواهم .

لامبرت‌ها . خانواده لامبرت زندگی کردن را دشوار می‌دیدند ، منظورم همین دستی به‌دهان رساندن است . مرد خانواده بود و زن و دو فرزند . یکی پسر و یکی دختر . خوب ، این دیگر لااقل چیزی است که جای هیچ چون و چرا ندارد . پدر به لامبرت گنده معروف بود ، و واقعاً گنده هم بود . با دختر عموی جوانش ازدواج کرده بود و هنوز با او بود ، این سومین یا چهارمین ازدواجش بود . اینجا و آنجا فرزندان دیگری داشت ، مرد و زن شده بودند و زندگی آنها را در میان گرفته بود ، و از خودشان یا دیگران امید بیشتری نداشتند . همه به نسبت وسع خود ، یا برسبیل مزاح بگوئیم ، از راه حقشناسی نسبت به کسی که باعث شده بود آنها هرگز روشنائی روز را نبینند کمک می‌کردند ، یا با اغماض می‌گفتند : اگر او نبود ، بالاخره يك کس دیگر بود . لامبرت گنده يك دندان در دهان نداشت و سیگارهایش را در حالی که حسرت چپ‌ش را می‌خورد با چوب سیگار می‌کشید . از بابت کشتن و قصابی کردن خوك به او عزت می‌گذاشتند و زیاد دنبالش می‌فرستادند ، من از این حیث مبالغه می‌کنم . چون حق الزحمه او از مال قصاب کمتر بود ، و حتی اینطور معروف شده بود که در ازای کارش چیزی جز يك تکه ران یا گوشت صورت خوك مطالبه نمی‌کند .

و این چقدر نزدیک به حقیقت است . او اغلب از پدرش با احترام و شفقت صحبت می کرد . می گفت: همینکه من بروم، دیگر نظیر او دیده نخواهد شد . این را بایست با عبارتی دیگر می گفت . در آن هنگام روزهای خوش او در ماه دسامبر و ژانویه می رسید و از ماه فوریه به بعد بایقرباری انتظار بازگشت آن فصل را می کشید ، فصلی که واقعه مهم آن بدون تردید میلاد منجی است ، در يك اصطبل ، در حالی که فکر می کرد آیا تا آن هنگام زنده خواهد بود یا نه . آنوقت همچنانکه کاردهای بزرگش را که شب پیش بادل بستگی زیاد آنها را جلوی آتش تیز کرده بود و حالاتوی جعبه زیر بغل گرفته بود، و پیشبندش را که بایست موقع کار لباس روزیکشنبه اش را تمیز نگه دارد، توی کاغذ پیچیده و در جیبش گذاشته بود ، بد راه می افتاد . و با اندیشه اینکه او ، لامبرت گنده ، در راه خود به طرف خانه روستائی دوردست است ، خانه ای که در آنجا همه چیز آماده و در انتظار آمدن او است، و اینکه با وجود سن زیادش هنوز به او احتیاج دارند و شیوه کارش را به کار مردان جوانتر ترجیح می دهند ، قلب فرتوتش به وجد می آمد . از این کارها شب دیروقت ، مست و خسته، از راه دراز و هیجانهای روز ، به خانه بر می گشت . و روزها بعد از این واقعه دیگر از هیچ چیز نمی توانست حرف بزند مگر از خوکی که تازه کشته بود ، یا اگر نمی دانستم که خوکیها دنیائی غیر از این ندارند ، می گفتم که روانه دنیای دیگر کرده بود و این خود محنت بزرگی برای خانواده او بود . ولی آنها جرأت نمی کردند که اعتراضی بکنند ، چون از او می ترسیدند . بله، در سنی که اغلب مردم چابک و ترسو می شوند، مثل اینکه معذرت بخواهند که هنوز وجود دارند ، لامبرت ترس ایجاد می کرد و می توانست هر کار که دلخواهش بود بکند . و حتی زن جوانش

بکلی مأیوس شده بود که بتواند به یاری عورت خود، که ورق برنده زنهای جوان است، او را به زانو بیاورد. چون می دانست که اگر او را به خود راه ندهد چه بلائی بدسرش خواهد آورد. ولامبرت حتی به او اصرار می کرد که کار را برایش آسان کند، آن هم به ترتیبی که اغلب برای زن حالت جبر و افراط داشت. و با کوچکترین نشانه سرپیچی از جانب زن، لامبرت به رختشویخانه می دوید و با تخته رختشوئی بر می گشت و آنقدر او را می زد تا فکرش به کار می افتاد و به راه می آمد. از اینها بگذریم و برگردیم به موضوع خوکها مان. لامبرت به پرگوئی خود برای نزدیکان و عزیزانش از سرشب در روشنائی ضعیف چراغ نفتی در باره نوع خوکی که به تازگی کشته بود ادامه می داد تا روزی که برای کشتن خوکی دیگر احضار می شد. آنوقت همه صحبتش از این خوك جدید بود، که از هر لحاظ با دیگری فرق می کرد، هیچ شباهتی به آن یکی نداشت، اما عاقبت یکسان بود. چون همه خوکها، وقتی که انسان با جزئیات رفتارشان آشنا شود، یکسانند، تقلا می کنند، فریاد می کشند، خون می ریزند، فریاد می کشند، تقلا می کنند، فریاد می کشند و کم بیش بایک وضع از هوش می روند، به وضعی که خاص خود آنهاست و هرگز مثلاً بره ای یا بزغاله ای نمی تواند از آن حالت تقلید کند. اما همینکه ماه مارس تمام می شد لامبرت گنده آرامش خود را به دست می آورد و دوباره همان شخص ساکت می شد.

پسر، یا وارث او، جوانکی تنومند با دندانهای وحشتناك بود. مزرعه. مزرعه دريك گودی واقع بود، که در زمستان سیلاب می گرفت و در تابستان تا حد خاکستر می سوخت. راه آن از میان يك مرغزار زیبا می گذشت. اما این مرغزار زیبا مال خانواده لامبرت نبود، به روستائیان

دیگری که در فاصله‌ای از آنجا زندگی می‌کردند تعلق داشت . در آنجا گل‌های عنبر و نرگس در فصل مساعد به فراوانی فوق‌العاده می‌شکفت . و لامبرت گنده شب‌هنگام دزدانه بزهای خود را در آنجا رها می‌کرد .

عجیب است که استعدادی که لامبرت در موقع کشتن خوک‌ها داشت، ظاهراً در موقع پرورش دادن آنها کمکی به او نمی‌کرد ، و بندرت مال خودش از شصت کیلوگرم بالا می‌زد . خوک او همان روز ورودش در ماه آوریل در آغلی کوچک محبوس می‌شد و تا روز مرگش که شب میلاد مسیح بود همانجا می‌ماند . چون لامبرت خیلی نگران خوک‌هایش بود ، گرچه باگذشت هر سال ، تأثیرات لاغرکننده این عمل ، اشتباه او را ثابت می‌کرد . برای آنها از روشنائی روز و هوای آزاد هم بیم داشت . و سرانجام يك خوك ضعيف و كور و لاغر بود که در جعبه به پشت افتاده بود، و او دست و پایش را می‌بست و با خلق تنگ اما بدون شتاب آن‌را می‌کشت، و تاجائی که نفس داشت با فریاد حیوان‌را به جرم حق ناشناسی سرزنش می‌کرد. چون او نمی‌توانست یا نمی‌خواست بفهمد که خوك تقصیری ندارد ، بلکه تقصیر از خود او است که حیوان را به‌ناز پرورده است . و او در خطای خود پافشاری می‌کرد .

جهان مرده ، بی‌هوا ، بی‌آب . درست است ، یادبودها . اینجا و آنجا، در بستر يك گودال، سایه يك گل‌سنگ پلاسیده . و شبهائی به‌درازی سیصد ساعت . گرامی‌ترین روشنائی‌ها ، روشنائی‌های رنگ پریده ، آبله‌گون ، روشنائی‌هائی با کمترین اثر بلاهت . درست است ، وراجی . چقدر می‌تواند به طول انجامیده باشد ؟ پنج دقیقه ؟ ده دقیقه ؟ بله، بیشتر نه ، چندان بیشتر نه . اما آسمان قرم‌ای من هنوز قره فام است . در

روزگار گذشته شماره می کردم، تا سصد، چهارصد، و با چیزهای دیگر، رگبارها، ناقوسها، چهچه گنجشکها در سپیده دم، یا با هیچ چیز، به هیچ دلیلی، همینطور محض شمردن، و بعداً به شصت تقسیم می کردم. با این کار زمان می گذشت، من زمان می شدم، جهان را می بلعیدم. اکنون نه، دیگر نه. انسان تغییر می کند. همچنانکه پیش می رود تغییر می کند.

در آشپزخانه کثیف، و کف خاکی آن، ساپو کنار پنجره جا گرفته بود. لامبرت گنده و پسرش از کارشان دست کشیدند، آمدند و دست او را فشردند، و بعد رفتند و او را نزد مادر و دختر گذاشتند. اما آن دو هم کارهایی داشتند، آنها هم رفتند و او را تنها گذاشتند. کار خیلی زیاد بود، وقت خیلی کم و چند دستیار. زن، لحظه ای در فاصله دوکار، یا در ضمن يك کار، درنگ می کرد، دستهایش را تند بالا می برد و در همان دم، چون نمی توانست سنگینی زیاد آنها را تحمل کند، می گذاشت که باز پائین بیفتند. بعد به طرزی که وصف آن دشوار است و درك آن آسان نیست، آنها را به دوطرف پرتاب می کرد. حرکات دستهایش، که در آن واحد خشمگین و سست بود، شباهت به حرکات دستی داشت که گرد پاك كن یا کهنه ای را تکان دهد تا غبار آن را بیفشاند. و لرزش دستهای سست و خالی چنان سریع بود که انگار در انتهای هر بازو به جای يك دست معمولی چهار یا پنج دست آویخته بود. و درعین حال پرسشهایی خشنماك و بی جواب مانند «فایده اش چیست؟» به لبهایش می آمد. موهایش رها می شد و بر دور صورتش می افتاد. پرپشت و خاکستری رنگ و کثیف

بود ، چون او فرصت نداشت که به آنها رسیدگی کند ، صورتش رنگباخته و لاغر بود ، مثل اینکه از غصه و غیظهای ناشی از آن تراشیده شده باشد . سینه ... نه ، آنچه اهمیت دارد سراسر است و بعد دستهایی که آنها را سرپیش از هر چیز به کمک خود می خواند ، دستهایی که قلاب می شوند ، فشرده می شوند و آنوقت با حالتی رقت انگیز کارشان را تقبل می کنند ، اشیاء بی حرکت را بر می دارند و جای آنها را تغییر می دهند ، آنها را به هم نزدیک تر می کنند یا بیشتر از هم جدا می کنند . اما این لال بازی و این پراندن ناگهان الفاظ ، برای توجه هیچ شخص زنده ای نبود . چون هر روز و روزی چند بار ، در خانه و بیرون از خانه به آنها تن می داد . بعد فکر این را نمی کرد که مشاهده می شود یا نه ، آنچه می کند فوریت دارد یا می شود به تعویق بیفتد ، نه ، اما او همه چیز را می انداخت و شروع می کرد به فریاد زدن و با حرکات به حرفهایش شکل دادن ، و در این حال واقعاً تنهای تنها بود و بی اعتناء نسبت به آنچه در اطراف او جریان داشت . بعد ساکت می شد و پیش از آنکه کار رها کرده را دنبال کند یا به کار جدیدی دست بزند ، لحظه ای بی حرکت می ایستاد . ساپو در کنار پنجره تنها مانده بود و کاسه شیر بز مقابل او روی میز فراموش شده بود . تابستان بود . با اینکه درو پنجره برروشنائی وسیع بیرون گشوده بود ، اطاق تاریک بود . از این شکافهای باریک و دور از هم ، روشنائی می ریخت ، فضای کمی را روشن می کرد ، و بعد بدون آنکه پخش شود محو می شد . نه ثباتی داشت ، نه این اطمینان که تا پایان روز دوام خواهد یافت : اما هر لحظه ، بانوشدگی بیرون ، به داخل می آمد ، به داخل می آمد و محو می شد ، تاریکی آن را می بلعید . و با کمترین کاهش نفوذ روشنائی ، اطاق تاریک و تاریک تر می شد تا جائی که در آن دیگر

چیزی مرئی نبود . چون تاریکی چیرگی یافته بود . و ساپو ، که صورتش را به طرف زمینی چنان درخشان برگردانده بود که چشمهایش را می آزرده ، در پشت و دور و بر خود تاریکی تسخیرناپذیر را احساس می کرد ، و تاریکی ، روشنی روی صورت اورامی لیسید . گاهی اوقات ناگهان برمی گشت که با تاریکی روبرو شود ، و می گذاشت که با نوعی تسکین او را در میان بگیرد و سرشارش کند . آنوقت صداهای کسانی را که کار می کردند ، بانگ دختر را که بزهایش را صدامی زد ، و صدای پدر را که به قاطرش فحش می داد ، واضح تر می شنید . اما خاموشی در دل تاریکی بود ، خاموشی خاك و چیزهائی که اگر به حال خود می ماندند هرگز جنبشی نمی کردند . و تيك تاك ساعت شماطه ای ناپیدا مثل صدای خاموشی ای بود که آن هم روزی مانند تاریکی چیرگی می یافت . و آنوقت همه چیز بی حرکت و تاريك می شد و بالاخره همه اشیاء به حال سکون در می آمدند . سرانجام او چند هدیه ناچیزی را که آورده بود از جیبش بیرون می کشید ، آنها را روی میز می گذاشت ، و می رفت . اما گاهی اوقات پیش از آنکه تصمیم به رفتن بگیرد ، یا بهتر بگوئیم پیش از آنکه برود ، چون تصمیمی در کار نبود ، اتفاقاً مرغی باز بودن در را غنیمت می شمرد و به اطاق می آمد . همینکه از آستانه می گذشت ، درنگ می کرد ، يك پايش را به زیر تنش می چسباند ، سرش را به يك طرف کج می کرد ، و مضطرب پلك می زد . بعد اطمینان می یافت ، و با حرکتی لرزش دار و گردنی شبیه گارمون ، کمی جلوتر می آمد . مرغی خاکستری رنگ بود ، شاید همان مرغ خاکستری همیشگی . ساپو آن را خوب می شناخت و به نظرش می رسید که مرغ هم او را خوب می شناسد . اگر ساپو برمی خاست که برود

مرغ بال زنان از جا نمی جست . اما شاید چندین مرغ بودند ، همد خاکستری و چنان از هر جهت شبیه هم که چشم ساپو ، که شیفته شباهت ها بود ، نمی توانست آنها را از هم باز بشناسد . گاهی اوقات به دنبال مرغ خاکستری ، دومین ، سومین و حتی چهارمین مرغ که هیچ شباهتی به آن نداشتند ، ولی از حیث پر و بال و طرح اندام کمی به هم شبیه بودند ، می آمدند . اینها از مرغ خاکستری که از پیش آمده بود و با خطری روبرو نشده بود ، اطمینان بیشتری نشان می دادند . لحظه ای در روشنائی می درخشیدند ، و همچنانکه پیش می آمدند تیره و تیره تر می شدند ، و بالاخره ناپدید می گشتند . در ابتدا از ترس اینکه حضورشان بر ملا شود خاموش بودند ، اما بعد برای خرسندی خود کم کم شروع می کردند به خاراندن بدنشان و قدق کردن ورها کردن پرهای پرهممه شان . ولی اغلب مرغ خاکستری تنها می آمد ، یا اگر درست تر می دانید بگویم یکی از مرغ های خاکستری ، چون این چیزی است که هیچوقت معلوم نخواهد شد ، گرچه می شد بدون زحمت زیاد قضیه را فهمید . برای اینکه معلوم شود که تنها يك مرغ خاکستری بود یا بیشتر ، فقط لازم بود که موقعی که خانم لامبرت داد می زد « بی یوه ! بی یوه ! » و با يك قاشق کهنه بر يك پیت حلبی کهنه می کوبید ، و همه مرغها دوان دوان به طرف او می آمدند ، يك نفر حاضر می بود . اما با اینهمه چه فایده ای می داشت ؟ چون خیلی احتمال داشت که چندین مرغ خاکستری باشند و فقط یکی از آنها عادت داشته باشد که به آشپزخانه بیاید . باز معیذا این امتحان به انجام دادنش می ارزید . چون حتماً امکان داشته که حتی در موقع دانه دادن هم فقط يك مرغ خاکستری بوده باشد ، و این خودش قضیه را فیصله می داد . اما

باز این چیزی است که هرگز دانسته نخواهد شد . چون از جمله کسانی که باید دانسته باشند ، بعضی مرده اند و بعضی فراموش کرده اند . از زمانی که برای ساپو ضرورت داشت تا این موضوع روشن شود و مغزش آسایش بیابد ، خیلی گذشته بود . حالا او متأسف بود که به موقع اهمیتی را که روزی آن ساعات برای خود پیدا می کرد ، دریافته بود ، ساعات درازی که او در آن آشپزخانه قدیمی که نه درست اندرون حساب می شد نه بیرون ، انتظار می کشید تا دوباره برخیزد ، و به حرکت آید ؛ و در ضمن انتظار چیزهای زیادی مشاهده می کرد ، از جمله این پرندۀ بزرگ و نگران و خاکستری ، که مردد در آستانۀ روشن آشپزخانه می ماند ، بعد پشت اجاق قد قد می کرد و پنجول می کشید و بالهای نحیفش را بایقراری تکان می داد ، و بزودی بدزور جاروب و فریادهای خشمگین ، پرزنان رانده می شد و بزودی برمی گشت ، محتاط ، با قدمهای کوتاه مردد ، اغلب می ایستاد که گوش بدهد ، و چشمهای کوچک سیاه و روشنش را باز می کرد و می بست . و ساپو می رفت ، بی هیچ تردیدی ، و با این خیال اشتیاق آمیز که در صحنه های روزمرۀ بی اهمیت حاضر بوده است . خم می شد که از آستانه بگذرد و در مقابل خود چاه را می دید ، با چرخش ، زنجیر و دلوش ، و اغلب نیز ریسمان درازی از رختهای ژندۀ شسته که در آفتاب می جنبید و خشک می شد . از جادۀ باریکی که آمده بود می رفت ، در امتداد حاشیۀ مرغزار در سایۀ درختان بزرگی که نه را محدود می کرد ، و بستر نه ر چیز آشفته ای بود از ریشه های گره دار ، پاره سنگهای سائیده و گل سفت . واو می رفت ، و اغلب با وجود راه رفتن عجیب و توقف ها و حرکت های ناگهانی اش ، کسی متوجه او نمی شد . یا اینکه افراد خانوادۀ لامبرت از دور یا نزدیک یا بعضی از

آنها از دور و بعضی از نزدیک ، او را می‌دیدند ، که ناگهان از پشت رختهای شسته پیدامی‌شود و جاده را درپیش می‌گیرد. آنوقت سعی نمی‌کردند او را به درنگ وادارند یا حتی با صدای بلند به او خدا حافظ بگویند، و از رفتن او که به نظر چندان دوستانه نمی‌آمد ، دلشان نمی‌رنجید، چون می‌دانستند که او قصد آزردن ندارد . یا اگر در آن موقع نمی‌توانستند از کمی رنجش خودداری کنند ، این احساس اندکی بعد که روی میز آشپزخانه پاکت مچاله‌ای محتوی چند شیء کوچک خرازی می‌دیدند ، از میان می‌رفت . و این هدیه‌های ناچیز ، ولی بسیار سودمند ، و این ظرافتی که در نحوهٔ اعطای آنها به‌کار رفته بود ، با دیدن کاسهٔ شیر بز که فقط تا نیمه خورده شده بود ، آنها را خلع سلاح می‌کرد ، و مانع از آن می‌شد که این عمل را طوری که عرف و عادت ایجاب می‌کرد ، بی‌حرمتی بدانند . اما تعمق که بکنیم می‌بینیم رفتن ساپو بندرت از نظر آنها مخفی می‌ماند. چون با کوچکترین جنبشی که در دیدرس زمینشان پیش می‌آمد، حتی اگر این جنبش فقط فرود آمدن یا پرواز گرفتن پرندهای کوچک بود، آنها سرشان را بلند می‌کردند و با چشمهای فراخ می‌نگریستند . و حتی در جاده ، که بعضی قسمتهای آن از فاصلهٔ بیشتر از یک میل هم‌دیده می‌شد ، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد که از آن آگاه نشوند، و آنها نه‌تنها می‌توانستند همهٔ کسانی را که از جاده می‌گذشتند و از بس دور بودند به اندازهٔ ته سنجاق دیده می‌شدند ، به‌جا بیاورند ، بلکه حدس می‌زدند که از کجا می‌آیند ، به‌کجا می‌روند و چه مقصودی دارند . آنوقت خبرها را چون اغلب با فاصلهٔ زیادی از هم کار می‌کردند با فریاد به یکدیگر می‌رساندند ، یا اینکه با علامت رد و بدل می‌کردند ، و در این موقع همه راست می‌شدند

و به طرف واقعه بر می گشتند ، چون واقعه یکی بود ، و بعد دو باره به طرف زمین خم می شدند . و در اولین وهله ای که باهم دور میز یا جای دیگر استراحت می کردند ، هر کدام شرح خود را در باره آنچه اتفاق افتاده بود می داد و به شرحهائی که دیگران می دادند گوش می سپرد . و اگر در ابتدا در باره آنچه دیده بودند توافق نظر نداشتند ، با لجاجت راجع به آن صحبت می کردند تا می رسیدند ، یعنی به توافق نظر می رسیدند ، یا تسلیم این نتیجه می شدند که هرگز چنین نبوده است . بنابراین برای ساپو دشوار بود که دیده نشده غیبش بزند ، حتی در سایه تند درختهائی که نهر را محدود می کرد ، و حتی با این فرض که ساپو توانائی پنهان رفتن را می داشت ، چون حرکاتش بیشتر شبیه حرکات کسی بود که با تقلا در باتلاق راه برود . و همه سرشان را بلند می کردند و همچنانکه می رفت نگاهش می کردند ، و پیش از آنکه دوباره روی زمین خم شوند ، به یکدیگر می نگریستند . و بر هر چهره که به طرف زمین خم بود شاید تبسم کوچکی بازی می کرد ، یا بهتر بگوئیم : نیش مختصری باز می کردند ، البته بدون سوء نیت ، و هر کدام شاید در این فکر بود که آیا دیگران هم چنین احساسی دارند و تصمیم می گرفت که وقتی دور هم جمع شدند از بقیه بپرسد . ولی ساپو همچنانکه نامنظم پیش می رفت ، گاه در سایه درختان کهنسال که نام آنها را نمی دانست ، گاه در روشنائی چمنزار مواج ، با چنین سیری نامنظم پیش می رفت ، چهره اش مثل همیشه موقر یا بهتر بگوئیم بی حالت بود . و موقعی که مکث می کرد برای فکر یا تأمل در رؤیایش نبود ، بلکه علتش فقط قطع شدن آن صدائی بود که او را به رفتن و می داشت . آنوقت با چشمه ای

رنگباخته‌اش به زمین و به گل‌های کوچک وحشی رنگارنگی که میان گیاهان و علف‌های هرزه شادمان بودند، خیره نگاه می‌کرد. اما این توقف‌ها کوتاه بود، چون او هنوز جوان بود. و ناگهان دوباره به راه می‌افتاد، و آواره گشتن را از سر می‌گرفت، از روشنائی به سایه می‌رفت، از سایه به روشنائی، بی اعتناء.

موقعی که مکث می‌کنم، مثل حالا، صداها دوباره شروع می‌شود، صداهائی که بطرز عجیبی بلند است و حالا نوبتشان رسیده است. طوری است که انگار من باز شنوائی زمان کودکی‌ام را پیدا کرده‌ام. در آن زمان در بستم، درون تاریکی، در شب‌های طوفانی می‌توانستم در غوغای بیرون، صدای برگ‌ها، شاخه‌ها، ساقه‌های نالنده، و حتی علف‌ها و خانه‌ای که مرا در پناه داشت از یک‌ریگر تشخیص بدهم. هر درختی بانگی خاص داشت، چنانکه زمزمهٔ دو درخت وقتی که هوا آرام بود، به یکدیگر شباهت نداشت. از دور صدای درهای بزرگ آهنی را که به هم می‌خوردند و روی ستون‌هایشان کشیده می‌شدند و باد که به میان میله‌های آنها هجوم می‌برد می‌شنیدم. هیچ چیز نبود که صدایش را بلند نکند، حتی شن‌های روی جاده‌ها. برای من شب‌های آرام، که به اصطلاح مانند گور آرامند، همان شب‌های طوفانی بودند، که تپش‌ها و نفس‌های بیشمار آنها را پر همه‌می‌کرد. من همانطور که دراز کشیده بودم خود را با تشخیص اینها سرگرم می‌کردم. بله، موقعی که جوان بودم این با اصطلاح خاموشی آنها مرا بسیار سرگرم می‌داشت. صدائی که از همه بیشتر دوست می‌داشتم، کیفیت شکوهمندان‌ه‌ای نداشت. صدای عوعو سگ‌ها بود در شب

هنگام ، در میان انبوه آلونکهای روی تپه‌ها که سنگتراشها مانند نسلهای سنگتراش قبل از خودشان در آنجا زندگی می‌کردند . صداها- شان به جایی که من در خانه میان دشت دراز کشیده بودم ، وحشی و مالیم، تا حدی که بشود شنید، می‌آمد و زود و امی ماند. سگهای دره بازوزه ناهنجارشان که یکپارچه دندان و آرواره و کف بود جواب می‌دادند. از تپه‌ها يك نشاط دیگر هم پائین می‌آمد ، منظورم روشنائی‌های پراکنده مختصری است که شب هنگام بردامنه تپه‌ها می‌جست، در میان تاریکی‌هایی که روشن‌تر از آسمان نبود ، محومی شد، فروغشان از ستارگان کمتر بود، و در بی نورترین مهتابها خاموش می‌شد. چیزهایی بود در مرز خاموشی و تاریکی که می‌شد گفت وجود ندارد ، و خیلی زود پایان می‌گرفت. من با آسایش و آرامشی که الان دارم اینطور استدلال می‌کنم . در برابر پنجره بلندم می‌ایستادم، خودم را به آنها می‌سپردم، در انتظار پایان یافتن آنها می‌ماندم، در انتظار پایان یافتن نشاط خودم می‌ماندم ، و به سوی نشاط ، آن نشاط پایان یافته کشیده می‌شدم. ولی کارما الان با این چیزهای جزئی نیست بلکه بیشتر با گوشه‌های من است که دو دسته موی خشن و حتماً زرد رنگ، زرد از چرك و بی توجهی، از آنها بیرون زده و به اندازه‌ای دراز است که لاله گوشه‌هایم را پوشانده است . پس حالا ، بدون اینکه احساساتی بشوم ، خاطر نشان می‌کنم که این اواخر شنوائی گوشه‌هایم ظاهراً بهتر شده است . حمل برای من نشود که من هیچوقت حتی بطور ناقص کر بوده‌ام . ولی مدت درازی است که صداها را در هم می‌شنیده‌ام . دوباره شروع شد . شاید منظور من این باشد که صداها ی جهان ، که اینقدر مختلف است و من زمانی در تشخیص آنها آنقدر مهارت داشتم ، مدتی طولانی مرا گیج کرده

است ، همیشه همان صداهاى قدیم ، مثل اینکه تدریجاً به صورت يك صدا درآمده باشد ، بطوری که آنچه من می‌شنیدم يك همه‌گسترده مداوم بود . بلندی صدائی که احساس می‌شد بدون شك به همان اندازه‌ای که بود می‌ماند ، و من فقط قدرت تجزیه کردن آن را از دست داده بودم . صداهاى طبیعت ، بشر ، و حتی صداهاى خود من ، همه به صورت يك صدا ، همان وروره شدید ، درهم می‌آمیخت . کافی است . متأسفانه اگر تمایل نداشتم که این حس مغشوش را موهبتی بدانم ، قسمتی از ، باصطلاح ، بدبختی‌هایم را قلباً به آن نسبت می‌دادم . بدبختی‌ها ، موهبت‌ها ، من فرصت ندارم که کلماتم را انتخاب کنم ، در تمام کردن شتاب دارم . باوجود این نه ، شتابی ندارم . امشب مصممانه هیچ چیز نخواهم گفت که نادرست نباشد ، یعنی هیچ چیز نخواهم گفت که نسبت به نیت‌های واقعی من در تردیدم نگذارد . چون شامگاه است ، حتی شب است ، یکی از تاریک‌ترین شب‌هایی که به یاد می‌آورم ، حافظه ناقصی دارم . انگشت کوچکم در جلو مدادم روی کاغذ می‌لغزد و روی لبه کاغذ می‌افتد و اخطار می‌کند که پایان این سطر نزدیک است : ولی از سمت دیگر ، البته منظورم سمت عمودی است ، هیچ چیز ندارم که راهنمائیم کند . من نمی‌خواستم بنویسم ، اما بالاخره مجبور بودم خودم را به نوشتن تسلیم کنم . برای این است که بدانم به کجا رسیده‌ام ، که بدانم او به کجا رسیده است . در ابتدا ننوشتم ، فقط موضوع را گفتم . بعد فراموش کردم که چه گفته بودم . اگر انسان قرار است زندگی کند ، اندك حافظه‌ای ضرورت مسلم دارد . مثلاً خانواده او را در نظر بگیرید ، من فی الواقع درباره خانواده او دیگر چیزی نمی‌دانم . ولی این مرا ناراحت نمی‌کند ، در این باره باید در يك جا

یادداشتی باشد ، این تنها راه دنبال کردن اوست . ولی تا جائی که به من مربوط می شود این احتیاج پیش نمی آید ، یا شاید می آید ، ها ؟ و باز من با همان مداد و در همان دفترچه همانطور که درباره اومی نویسم ، درباره خودم هم می نویسم . علتش این است که دیگر «من» وجود ندارد ، این را باید خیلی پیش گفته باشم ، بلکه کس دیگری است که زندگی اش تازه شروع می شود . درست است که او هم باید برای خود تاریخچه ای ، خاطره هائی و عقلی داشته باشد و بتواند خوب را از بد بازبشناسد و بد را از بدتر ، و به این ترتیب آرام آرام پیر شود تا به روزهای بی تغییر برسد و در يك روز که مثل روزهای دیگر ، اما فقط کوتاه تر است ، بمیرد . این بهانه من است . اما باید دیگرانی هم باشند که در عالی بودن دست کمی ندارند . بله ، هوا کاملاً تاریک است . من هیچ چیز نمی بینم . حتی شیشه پنجره یا دیواری را که با پنجره چنان تضاد شدیدی ایجاد می کند که اغلب شبیه لبه يك پرتگاه به نظر می آید ، درست نمی توانم بینم . صدای انگشت کوچکم را همانطور که روی کاغذ می لغزد و بعد صدای بسیار متفاوت مداد را که به دنبال آن می آید ، می شنوم . همین است که متعجبم می کند و مرا وا می دارد بگویم که باید چیزی تغییر کرده باشد . چه دلیلی هست که یحتمل من همان بچه بوده باشم ، و چرا که نبوده باشم ؟ همچنین آوازی جمعی می شنوم ، بالاخره به اینجا رسیدیم ، بله ، آوازی جمعی را از فاصله ای چندان دور می شنوم که موقعی که ملایم می شود دیگر به گوشم نمی رسد . آوازی است که من آن را می شناسم ، اما نمی دانم چطور ، و موقعی که روبه خاموشی می گذارد ، و موقعی که کاملاً محو می شود ، به درون من راه می یابد ، اما خیلی آهسته ، یا خیلی تند ، چون

وقتی که دوباره با هوا به سوی من می‌آید ، با آواز درون من همراه نیست، بلکه یا عقب است یا جلو. آوازی است آمیخته، یا اینکه خیلی گرفتار فریب شده‌ام. شاید بچه‌ها هم باشند. احساس غریبی به من می‌گوید که این آواز را زنی رهبری می‌کند. اکنون مدت درازی است که همان يك آواز خوانده می‌شود. حتماً دارند تمرین می‌کنند. این آواز حالا به گذشته دور متعلق است ، برای آخرین بار فریاد پیروزمندانهاش را که با آن پایان می‌گیرد، برآورده‌است. می‌شود که هفته عید فصح باشد؛ به این ترتیب فصلها با سال برمی‌گردند. اگر اینطور باشد، نمی‌شود که این آوازی که اکنون شنیده‌ام، وصراحتاً بگویم. هنوز کاملاً درمن خاموش نشده است ، نمی‌شود که این آواز فقط برای افتخار و جلال کسی بوده باشد که نخستین شخصی بود که از میان مردگان برخاست ، شخصی که بیست قرن زودتر مرا نجات داد؛ گفتم نخستین شخص؟ آخرین فریاد این تصور را تقویت می‌کند.

می‌ترسم دوباره به خواب رفته باشم. بیهوده مثل کورها دستم را به جست‌وجو و امی‌دارم، دفترچه‌ام را نمی‌توانم پیدا کنم. ولی هنوز مداد را در دست دارم. مجبورم در انتظار دمیدن سپیده بمانم. خدا می‌داند که تا آنوقت چه کار خواهم کرد.

هم‌اکنون نوشته‌ام که می‌ترسم به خواب رفته باشم و غیره. امیدوارم که این گفته حقیقت را زیاد تحریف نکرده باشد. اکنون این چند سطر را پیش از آنکه دوباره از خودم جدا شوم ، اضافه می‌کنم. حالا

دیگر مثلاً مانند يك هفته پیش با میل مفرط از خودم جدا نمی‌شوم . چون این وضع بیش از يك هفته است که ادامه دارد، باید يك هفته بیشتر گذشته باشد که گفتم: من بالاخره بزودی خواهم مرد و غیره . باز اشتباه. این چیزی نیست که من گفتم، می‌توانم قسم بخورم ، این چیزی است که من نوشتم . این عبارت آخر آشنا به نظر می‌آید ، ناگهان این طور حس می‌کنم که آن را کلمه به کلمه ، قبلاً در جائی نوشته‌ام ، یا بر زبان آورده‌ام . بله ، من بزودی فلان می‌شوم ، و غیره ، این چیزی است که آن را وقتی نوشتم که فهمیدم نمی‌دانم در آغاز حرف و بعد از آن چه گفته‌ام ، و در نتیجه نقشه‌ای که برای زیستن و به زندگی واداشتن ، و بالاخره ، برای بازی کردن و زنده مردن کشیده بودم ، همان راه نقشه‌های دیگرم را می‌سپرد. فکر می‌کنم سپیده‌دم آنطور هم که من هولش را داشتم در آمدن درنگ نکرد ، این را واقعاً فکر می‌کنم. ولی من از از چیزی هول نداشتم ، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم . بحبوحهٔ تابستان واقعاً نزدیک است . به طرف پنجره برگشتم و بالاخره لرزش شیشه را در مقابل طلوع رنگ پریدهٔ آفتاب دیدم . شیشه معمولی نیست ، برای من غروب را می‌آورد ، طلوع را می‌آورد . دفترچه‌ام روی زمین افتاده است. خیلی طول کشید تا آن را یافتم . زیر تختخواب بود . چنین چیزهائی چطور ممکن است ؟ خیلی طول کشید تا دوباره آن را به دست آوردم . ناچار بودم با چنگک صیدش کنم . دفترچهٔ قطوری است . امیدوارم که تا آخر کفایت مرا بکند . از این به بعد هر دو روی ورقها را خواهم نوشت . این دفترچه از کجا آمده است ؟ نمی‌دانم . روزی که احتیاج داشتم همینطوری پیدایش کردم . با اینکه خوب می‌دانستم که دفترچه

ندارم به امید پیدا کردن آن چیزهایم را زیر و رو کردم . نوید نشدم ، تعجب هم نکردم . اگر فردا به يك نامه عاشقانه احتیاج پیدا کنم از همین طریقه پیروی خواهم کرد . کاغذش شطرنجی است . چند صفحه اول پر است از رمز و نشانه و نمودار، و اینجا و آنجا عبارتی مختصر دیده می‌شود. گمان می‌کنم حساب است. به نظر می‌آید که ناگهانی قطع می‌شود، و در همه حال نابهنگام . مثل اینکه یاسی پیش آمده باشد . شاید نجوم یا هیئت باشد . دقیقاً نگاه نکرده‌ام . خطی کشیدم ، نه ، حتی خطی هم نکشیدم ، و نوشتم : بالاخره من بزودی خواهم مرد، و غیره، بدون اینکه به صفحه بعد که سفید بود، بروم . خوب . موقعی که به سیاهه اموال برسم احتیاجی نیست که درباره این دفترچه تفصیل بدهم ، بلکه فقط می‌گویم: ایضاً يك دفترچه ، و شاید رنگ جلد را هم بنویسم . ولی ممکن است تا آن موقع این دفترچه را برای ابد گم بکنم . مداد برعکس آشنائی است دیرین ، حتماً موقعی که مرا به اینجا آورده‌اند آن را با خود داشته‌ام . پنج پهلوی دارد . خیلی کوتاه است . هر دو سرش تراشیده است . يك مداد و نوس . امیدوارم که کفایت مرا بکند . گفتم که حالا دیگر با آن رغبت از خودم جدا نمی‌شوم . این باید در نظم طبیعی اشیاء باشد، آنچه به من مربوط می‌شود باید نوشته شود ، باضافه ناتوانی من در ادراك معنی نظم . چون من هرگز نشانی از نظمی در باطن خود و بیرون از خود ندیده‌ام . ایمان خود را به ظواهر دوخته‌ام ، و اعتقاد داشته‌ام که بیهوده‌اند . وارد جزئیات نمی‌شوم . تنگی نفس ، پائین رفتن ، بالا آمدن ، تنگی نفس ، فرض ، انکار ، تصدیق ، غرق . با شادی کمتری از خود جدا می‌شوم . آمین . منتظر دمیدن سپیده ماندم . که چکار بکنم ؟ نمی‌دانم . کاری که باید

می کردم . پنجره را نظاره کردم . دردهایم را ، عجزم را آزاد گذاشتم .
و در پایان لحظه‌ای اینطور به نظم آمد که کسی به دیدنم می آید .

تعطیلات تابستان نزدیک به اتمام بود . آن لحظه قطعی که امیدهای
نهفته در ساپو باید سامان می گرفت ، یا نقش بر آب می شد ، نزدیک بود .
آقای ساپوسکات گفت . خوب آماده شده است . و خانم ساپوسکات ، که
تقوایش در اوقات بحران حرارت می یافت ، برای موفقیت او دعا کرد .
درکنار رختخوابش با لباس شب زانو زد ، و چون شوهرش روی موافق
نداشت ساکت دعایش را ادا کرد ، : خداوندا ، قبول شود ، قبول شود ،
هرطور هست فقط قبول شود .

موقعی که این نخستین امتحان سخت از پیش پا برداشته می شد ،
امتحانهای دیگر می آمد ، هر سال ، و هر سال چندین بار . ولی به نظر
آقا و خانم ساپوسکات اینطور می آمد که این امتحانها به اندازه آن امتحان
اول وحشتناك نیست که به آنها حق می داد بگویند : « او دارد طب یاد
می گیرد » یا « دارد درس وکالت می خواند » یا این حق را از ایشان دریغ
می داشت . چون احساس می کردند که جوانی کم و بیش عادی ولی بیهوش ،
همینکه برای مطالعه این حرفه ها پذیرفته شد ، تقریباً می توان اطمینان
داشت که دیر یا زود قابلیت مشغول شدن به آن حرفه ها را پیدا کند و
گواهینامه بگیرد . چون آنها هم مثل اغلب مردم باوضع پزشکها و وکیلها
آشنا بودند .

يك روز آقای ساپوسکات يك قلم خودنویس را با تخفیف خرید .
خودنویس بلاك برد^۱ . گفت : خودنویس را در صبح امتحان به او می دهم .

در جعبهٔ دراز مقوائی را برداشت و خودنویس را به زنش نشان داد .
 همینکه زنش خواست آن را بردارد ، فریاد زد : بگذارش توی جعبه
 باشد ! خود نویس تقریباً در کاغذلوله شده‌ای که دستور استفاده از آن رویش
 بود ، پنهان شده بود . آقای ساپوسکات لبه‌های کاغذ را کنار زد و جعبه را
 جلو زنش نگه‌داشت که او توی آن نگاه کند . ولی خانم ساپوسکات ،
 به جای اینکه به خودنویس نگاه کند ، به او نگاه کرد . آقای ساپوسکات
 قیمت آن را گفت . زن گفت : بهتر نیست که روز قبل از امتحان بدها و بدهی
 تا وقت داشته باشی که با نوک آن عادت کنی ؟ آقای ساپوسکات گفت : راست
 می‌گوئی ، فکر این را نکرده بودم . زن گفت : شاید هم دو روز جلوتر
 تا اگر نوکش برای او مناسب نبود وقت داشته باشد که آن را عوض کند .
 در جعبه را که آقای ساپوسکات دوباره سر جایش گذاشت با تصویر پرندۀ ای
 که نوک زردش باز بود تا نشان بدهد که دارد آواز می‌خواند ، آراسته شده
 بود . او بادستهای ماهر جعبه را در زرورق پیچید و یک نوار لاستیکی
 باریک را روی آن کشید . خرسند نبود . گفت : اندازهٔ نوک قلم متوسط
 است و حتماً به درد او می‌خورد .

این گفتگو روز بعد تجدید شد . آقای ساپوسکات گفت : بهتر نیست
 که خود نویس را قرضی به او بدهیم و به او بگوئیم اگر قبول شود
 می‌تواند آن را برای خودش نگه‌دارد ؟ خانم ساپوسکات گفت : پس باید
 فوراً این کار را بکنیم ، وگرنه فایده‌ای ندارد . و آقای ساپوسکات بعد از
 سکوت ، اولین اعتراض را به این حرف کرد و آنوقت ، بعد از يك سکوت
 دیگر ، دومین اعتراض . گفت که اگر پسرش فوراً خودنویس را بگیرد ،
 فرصت خواهد داشت که آن را پیش از امتحان بشکند یا گمش بکند . و

دوباره به اعتراض گفت که اگر پسرش بلافاصله خودنویس را بگیرد ، به فرض اینکه نه آن را بشکند ، ندگمش بکند ، فرصت خواهد داشت که آنقدر با آن عادت بکند و با مقایسه کردن آن با خودنویسهای دوستان نسبتاً دارا ترش آنقدر با نقص های آن آشنا بشود ، که داشتن آن دیگر برایش لذتی نداشته باشد . خانم ساپوسکات گفت : می نمی دانستم که این خودنویس جنسش خوب نیست . آقای ساپوسکات دستش را روی رومیزی گذاشت و مدتی به آن خیره نگاه کرد . بعد دستمال پیشگیرش را پائین گذاشت و از اطاق بیرون رفت . خانم ساپوسکات داد زد: **آدریان** ، برگرد و شیرینیات را تمام کن . زن تنها جلو میز ایستاد و به صدای پاها که در باغچه رسا تر ، آهسته تر ، رسا تر ، آهسته تر ، می آمد گوش داد .

خانواده لامبرت . يك روز ساپو زودتر از معمول به مزرعه رسید . ولی آیا ما می دانیم که او معمولاً در چه وقت می رسید ؟ سایه های دراز و کمرنگ . ساپو سر بزرگ قرمز و سفید پدر خانواده را از فاصله ای ، درکش تازه دید و تعجب کرد . بدن او در حفره یا گودالی که برای قاطرش کنده بود پنهان بود . قاطرش شب هنگام مرده بود . ادموند در حالی که دهانش را پاك می کرد ، از خانه بیرون آمد و به او پیوست . لامبرت از گودال بالا آمد و پسرش رفت توی آن . ساپو نزدیک تر شد و لاشه سیاه قاطر را دید . آنوقت همه چیز برای او روشن شد . قاطر همانطور که انتظار می رفت به پهلوی افتاده بود . دستهایش راست و سفت دراز شده بود و پاهایش به زیر شکمش کشیده شده بود . آرواره های گشوده ، لبهای پیچیده ، دندانهای بسیار بزرگ ، و چشمهای بیرون زده حیوان سر مرده زنده ای

را تشکیل می‌داد. ادموند کلنگ، بیل و بیلچه را به دست پدرش داد و از گودال بیرون آمد. هر دو با هم پاهای قاطر را گرفتند و آن را به لب گودال کشیدند و از پشت توی گودال انداختند. دستهای قاطر که به طرف آسمان بلند بود، از سطح زمین بالا زد. لامبرت پیر با بیلچه‌اش روی آنها کوید. بیلچه را به دست پسرش داد و به طرف خانه رفت. ادموند به پرکردن گودال پرداخت. ساپو به تماشای او ایستاد. آرامشی بزرگ او را در برگرفت. آرامش بزرگ مبالغه است. احساس کرد که حال بهتری پیدا کرده است. پایان زندگی همیشه احیاءکننده است. ادموند برای استراحت درنگ کرد، نفس زنان روی بیلچه خم شد و لبخند زد. دندانهای جلوش گشادگی صورتی رنگ دهانش را نشان می‌داد. لامبرت گنده‌کنار پنجره نشست و به سیگار کشیدن، نوشیدن و تماشا کردن پسرش پرداخت. ساپو مقابل او نشست، دستش را روی میز و سرش را روی دستش گذاشت و فکر کرد که تنهاست. دست دیگرش را میان سر و آن دستش فرو برد و مثل سنگ بی حرکت ماند. لامبرت شروع کرد به حرف زدن. خوش خلق به نظر می‌آمد. به عقیده او قاطر به علت پیری مرده بود. آن را دو سال پیش موقعی که به کشتارگاه می‌بردندش، خریده بود. بنابراین نمی‌توانست شکایتی داشته باشد. بعد از معامله، صاحب قاطر پیش‌بینی کرد که حیوان در اولین شخم می‌افتد و می‌میرد. اما لامبرت در شناختن قاطر خبره بود. در مورد قاطر فقط چشم مهم است، چیزهای دیگر اهمیتی ندارد. بهمین جهت دم در کشتارگاه، خوب در چشم قاطر نگاه کرد و دید که هنوز می‌شود از حیوان کار کشید. همچنانکه لامبرت حکایت خود را می‌گفت، کشتارگاه بزرگ و بزرگتر آشکار می‌شد. به این

ترتیب محل معامله کم کم جای خود را به جاده‌ای داد که به کشتارگاه و دره‌های بزرگ کشتارگاه می‌رفت و بعد وارد حیاط خود می‌شد. اگر کمی طول می‌کشید شاید با کسی که چارپایان پیر را برای کشتن می‌خرید برسر آن قاطر مجادله هم می‌کرد. لامبرت گفت: نگاه قاطر حالتی داشت که انگار به من التماس می‌کرد او را ببرم. بدنش پوشیده از زخم بود، ولی در مورد قاطر انسان نباید از بابت زخمهای ناشی از پیری نگران بشود. کسی گفت: فعلا ده میل راه رفته، هیچوقت نمی‌توانی او را به خانه برسانی، توی راه می‌افتد می‌میرد. لامبرت گفت: من فکر می‌کردم شش ماهی می‌توانم به کارش بکشم، ولی دو سال از او کار کشیدم. در تمام مدتی که این حکایت را می‌گفت چشمهایش را به پسرش دوخته بود. آنجا، در تاریکی نشسته بودند، میز در میانشان بود، یکی حرف می‌زد، دیگری گوش می‌داد و خیلی جدا، یکی از آنچه می‌گفت و دیگری از آنچه می‌شنید، و دور از یکدیگر. توده زمین رفته رفته کوچک می‌شد، زمین بطرزی عجیب در روشنائی ضعیف شامگاه می‌درخشید، پنداری با آتش‌های خود قطعه قطعه افروخته می‌شد. ادموند اغلب از کار دست می‌کشید که استراحت کند، روی بیل خم می‌شد و به اطراف خود نگاه می‌کرد. لامبرت گفت: کشتارگاه، من حیوانهایم را از کشتارگاه می‌خرم. آن بیکاره را نگاه کن. رفت بیرون و در کنار پسرش دست به کار شد. با هم مدتی کار کردند، بدون اینکه متوجه یکدیگر باشند. آنوقت پسر بیل را انداخت، برگشت و آهسته دور شد، و با حرکتی ساده و یکنواخت که به او نمی‌آمد از زحمت به‌راحت می‌پیوست. قاطر دیگر دیده نمی‌شد. پهنه زمین، که قاطر زندگیش را روی آن با تقلا تباه کرده

بود ، دیگر حیوان را نمی دید که با جان کندن گاری یا خیشی را بکشد . ولامبرت گنده بزودی می‌توانست جایی را که حیوان آرمیده بود با قاطری دیگر ، یا اسبی پیر ، یا گاوی پیر که از سوداگر چارپایان مردنی می‌خرید شخم بزند و شانه بکشد ، و می‌دانست که آهن خیش گوشت‌گندیده را بیرون نخواهد کشید یا استخوانهای درشت حیوان حرکت خیش را کند نخواهد کرد. چون می‌دانست که برخلاف انتظار، مردگان و دفن شدگان چطور شبیه مغروقها ، میل به بالا آمدن دارند . و موقعی که گودال را حفر می‌کرد این موضوع را در نظر گرفته بود . ادموند و مادرش ساکت از کنار هم رد شدند . زن رفته بود که همسایه‌ای را ببیند و نیم کیلو عدس برای شامشان قرض کند . دربارهٔ قبان قشنگی که برای وزن کردن عدس به کار رفته بود می‌اندیشید و در این فکر بود که قبان درست بوده است یا نه . از جلو شوهرش هم با شتاب و بدون اینکه نگاهی به او بیندازد ، رد شد و در حالت شوهرش هم هیچ چیز حاکی از آن نبود که او را دیده باشد. زن چراغ را روشن کرد. چراغ در جای همیشگی‌اش قرار داشت ، یعنی روی نمای بخاری در کنار ساعت شماطه‌ای که به نوبهٔ خود در پهلوی شمایل عیسای مصلوب، آویخته از يك میخ، واقع بود. ساعت که کوتاه‌تر از آنهای دیگر بود ، باید در وسط می‌ماند، و چراغ و شمایل هم بواسطهٔ میخی که شمایل از آن آویخته بود ، نمی‌توانستند جا عوض کنند . زن در حالی که پیشانی و دستهایش به دیوار فشرده می‌شد ایستاد تا بتواند فتیله را بالا بکشد . فتیله را بالا کشید و حباب زرد رنگی را که سوراخ بزرگی بدشکلش کرده بود روی چراغ گذاشت . ساپو را که دید اول فکر کرد که دخترش است . بعد افکارش متوجه آن

يك نفر غائب شد. چراغ را روی میز گذاشت و دنیای بیرون به خاموشی رفت. او نشست، عدسها را روی میز خالی کرد، و به پاك کردن آنها پرداخت. چنانکه بزودی دوکپه عدس روی میز درست شد، يك کپه بزرگ که کوچکتر می شد و يك کپه كوچك که بزرگتر می شد. اما ناگهان با حرکتی خشمگین دوکپه را درهم ریخت و به این ترتیب در کمتر از يك ثانیه کار دوسه دقیقه را باطل کرد. بعد رفت و با يك کماجدان برگشت. گفت: نمی کشدشان. و با کنارۀ دستش عدسها را به لب میز آورد و از لب میز توی کماجدان ریخت، مثل اینکه فقط نمردن آنها مهم بود، اما این کار را چنان ناشیانه و با چنان تندی عصبی ای انجام داد که مقداری از عدسها از دور کماجدان بر زمین ریخت. بعد چراغ را برداشت و بیرون رفت که شاید هیزم بیاورد، یا يك تکه گوشت نمك سود و چرب خوك. اکنون که دوباره آشپزخانه تاریك بود بیرون بتدریج روشن شده بود و ساپو، که چشمانش رو به پنجره بود، می توانست اشکالی را تشخیص بدهد، از جمله لامبرت گنده را که بر زمین پا می کوبید. مكث در میان کاری خسته کننده و شاید عبث چیزی بود که ساپو زود می توانست آن را درك کند. چون تعداد زیادی از کارها بدون شك از این نوع است، و تنها راه پایان دادن به آنها دست کشیدن از آنهاست. زن می توانست تمام شب به پاك کردن عدسهایش ادامه دهد و هرگز به مقصودش که جدا کردن همه چیزهای زائد از عدسها بود، نرسد. ولی در پایان توقف می کرد و می گفت: من منتهای کوشش خودم را کرده ام. ولی لحظه ای پیش می آید که انسان از کار دست برمی دارد، چون این علاقلانۀ ترین کاری است که می شود کرد، دلسرد می شود، ولی نه تا حدی که هرچه رشته است پنبه کند. اما حالا

فرض کنیم که مقصود او از پاک کردن عدسها این نبود که آنها را از آنچه غیر عدس بود جدا کند، بلکه فقط می خواست مقدار کم را از مقدار زیادتر جدا کند، آنوقت چه؟ نمی دانم. در صورتی که کارهای دیگری هست، در روزهای دیگر، که انسان ممکن است تقریباً با اطمینان درباره آنها بگوید که تمام شده است، گرچه من نمی دانم کدام کار را می شود گفت. زن برگشت، چراغ را بالا و کمی یک بری گرفته بود تا روشنایش او را خیره نکند. در دست دیگرش خرگوش سفیدی را از پا گرفته بود. چون با اینکه قاطر سیاه بود، خرگوش سفید بود: خرگوش قبلا مرده بود، دیگر وجود نداشت. خرگوشهایی هستند که پیش از کشته شدن از ترس و فقط ترس می میرند. وقتی که از قفس، اغلب بوسیله گوشه اشان بیرون کشیده می شوند، و به راحت ترین وضعی قرار می گیرند تا ضربه را از پشت گردن یا قسمت دیگر بدن، بخورند، مجال دارند که بمیرند. و اغلب انسان بی آنکه متوجه باشد ضربه را بر یک جسد بیجان وارد می آورد. چون در آن لحظه خرگوش را پشت شبکه سیمی زنده و سر حال دیده است که به برگها دندان می زند. و انسان به خودش نازشست می گوید که با ضربه اول توفیق یافته، و باعث زجر زیادی نشده است، حال آنکه در واقع تمام آن زحمت را بیهوده کشیده است. این امر بیشتر در موقع شب اتفاق می افتد، چون ترس در شب خیلی شدیدتر است. مرغها از طرف دیگر موجودات سخت تری هستند، و دیده شده است که بعضی از آنها، وقتی که سرشان را می برند، پیش از افتادن، واپسین جست و خیزها را می کنند. کبوترها هم چندان تأثر پذیر نیستند و گاهی اوقات حتی پیش از مرگ تقلا می کنند. خانم لامبرت به سختی نفس می کشید. داد زد. شیطان کوچولو! ولی

ساپو دور شده بود، و دستش را به میان علفهای بلند و مواج مرغزار می کشید. اندکی بعد لامبرت، و بعد پسرش، که بوی پونه کوهی جلبشان کرده بود، وارد آشپزخانه شدند. روبروی هم کنار میز نشستند، و درحالی که چشمهای هریک از چشمهای دیگری دوری می کرد، به انتظار ماندند. اما زن، مادر، به طرف در رفت و صدا زد. چندین بار داد کشید: **لیزی!** بعد به طرف اجاقش برگشت. ماه را دیده بود. لامبرت بعد از سکوت اعلام کرد: من فردا «سفیده» را می کشم. البته اینها کلمه هائی نبود که او بر زبان آورد، ولی معنی حرفش همین بود. اما زن و پسرش هیچکدام نمی توانستند با او موافق باشند، زن برای اینکه ترجیح می داد که او «سیاهه» را بکشد، و پسر برای اینکه عقیده داشت که کشتن بزغاله ها در این هنگام که تازه رشدشان آغاز شده، فرق نمی کند که کدامشان را بکشند، به هر حال کار بیموقعی است. ولی لامبرت گنده گفت که زبانشان را نگهدارند و به گوشه آشپزخانه رفت تا جعبه کارد ها را که محتوی سه کارد بود، بیاورد. تنها کاری که باید می کرد این بود که روغن آنها را پاک کند و کمی آنها را به یکدیگر بکشد و تیزشان کند. خانم لامبرت باز رفت به طرف در، گوش داد و صدا زد. از فاصله ای دور صدای گله در جواب او بلند شد. زن گفت: دارد می آید. ولی مدتی طول کشید تا او آمد. موقعی که غذا تمام شد ادموند برخاست و به رختخواب رفت تا پیش از آنکه خواهرش به او ملحق شود، با آرامش و آسودگی استمنائی بکند، چون آن دو در يك اطاق شريك بودند. البته ادموند وقتی که خواهرش در آنجا بود گرفتار شرم نمی شد، و همینطور دختر هم در حضور برادرش در بند شرم نبود.

جاشان تنگ بود، و رعایت بعضی نزاکت‌ها امکان نداشت. در این وقت ادموند بدون هیچ دلیل خاصی به رختخواب رفت. او می‌توانست با رغبت با خواهرش بخوابد، پدرش هم همینطور، منظورم این است که پدر هم می‌توانست با رغبت با دخترش بخوابد، زمانی که می‌توانست با رغبت با دخترش بخوابد مدت‌ها بود که گذشته و رفته بود. اما چیزی آنها را از این کار باز می‌داشت. و دختر هم به نظر نمی‌آمد که مشتاق این کار باشد. ولی او هنوز جوان بود. زنای با محارم شایع بود. خانم لامبرت، تنها فرد خانواده بود که شوق خوابیدن با هیچکس را نداشت، چون دیده بود که در هر حال تفاوتی نمی‌کند. رفت بیرون. لامبرت تنها با دخترش نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. دختر جلو اجاق با وضعی افسرده قوز کرده بود. پدر به او گفت که غذا بخورد و دختر شروع کرد با قاشق به خوردن باقیماندهٔ خرگوش که توی ظرف بود. اما نگاه کردن مداوم به يك هم‌نوع در هر مدتی از زمان، حتی وقتی که انسان مصمم باشد که این کار را بکند، دشوار است، و ناگهان لامبرت دخترش را در مکانی دیگر دید که به جای بالا بردن قاشق از ظرف به دهان و پائین آوردن آن از دهان به ظرف، مشغول کار دیگری است. با وجود این می‌توانست قسم بخورد که چشمش را از دخترش برنداشته است. گفت: فردا «سفیده» را می‌کشیم، اگر بخواهی می‌توانی بیائی نگهش بداری. اما چون دید که او هنوز بسیار غمگین است و گونه‌هایش را اشك نمناك کرده است، به طرف او رفت.

چه ملالی! اگر به سراغ سنگ می‌رفتم چطور بود؟ نه، باز هم

فرق نمی کرد. خانواده لامبرت، خانواده لامبرت، آیا موضوع خانواده لامبرت اهمیتی دارد؟ نه، اهمیت خاصی ندارد. ولی مادامکه با آنها هستم، آن دیگری گم می شود. نقشه های من چگونه پیش می رود، نقشه های من، مدتی نه چندان پیش نقشه هائی داشتم. شاید ده سالی دیگر در پیش داشته باشم. خانواده لامبرت! سعی می کنم و باز ادامه می دهم، کمی بیشتر، اندیشه هایم در جای دیگر است، نمی توانم در اینجا بمانم. صدای خودم را خواهم شنید، خودم که دور، دور از ذهن گریخته ام، حرف می زنم، درباره خانواده لامبرت حرف می زنم، درباره خودم حرف می زنم، و ذهنم، دور از اینجا، در میان ویرانه هایش، سرگردان است.

آنوقت خانم لامبرت در آشپزخانه تنها بود. کنار پنجره نشست و فتیله چراغ را پائین کشید؛ همیشه پیش از خاموش کردن چراغ این کار را می کرد، چون خوشش نمی آمد چراغ را که هنوز داغ است خاموش کند. وقتی که فکر کرد لوله و حباب به اندازه کافی خنک شده است بلند شد و از لوله به چراغ فوت کرد. لحظه ای مردد ایستاد، و همچنانکه دستهایش روی میز بود، پیش از آنکه دوباره بنشیند، خم شد. روز رنج او به پایان رسیده بود، و روزی دیگر بر رنجهای دیگر درون او پرسختی زمخت زندگی و دردهای پرتقلای آن طلوع می کرد. او این رنجها را با نشستن یا این بر و آن بر شدن، بهتر از رفتن به رختخواب می توانست تحمل بکند. آه پایان ناپذیر او از چاه این خستگی بی پایان بالا می رفت، هنگامی که شب بود آه روز را می کشید و هنگامی که روز بود آه شب را می کشید، روز و شب، بطرزی هراسناک برای آن روشنائی آه می کشید که

از آن برایش حرف زده بودند و گفته بودند که هیچوقت نمی‌تواند آن را درك كند ، چون مانند آن روشنائی‌هائی نبود که او می‌شناخت ، مانند سپیده تابستان نبود که او می‌دانست دوباره می‌آید ، به سوی او می‌آید ، بدسوی او که در آشپزخانه در انتظار است ، روی صندلی راست نشسته ، یا روی میز خم شده است ، با خواب کم ، آسایش کم ، اما بهر حال بهتر از آن است که در رختخواب باشد . اغلب به پا می‌ایستاد و در اطراف اطاق ، یا بیرون و گرد خانه کهن و ویرانه مانند می‌گشت . پنج سال بود که این وضع ادامه داشت ، پنج یا شش سال ، نه بیشتر . به خود می‌گفت که يك بیماری زنانه دارد ، ولی این را با اعتقاد نمی‌گفت . در آشپزخانه که از محنت‌های روزانه پر بود ، شب در نظر او آنقدرها کیفیت شب نداشت ، و روز هم چندان حیات و تحرك نداشت . وقتی که وضع ناگوار بود همین آویختن پنجه‌هایش به میز کهنه ، میزی که خانواده‌اش بزودی در گرد آن به هم می‌پیوستند ، و منتظر می‌ماندند که او برایشان غذا بکشد ، و اینکه در اطراف خود ظرف‌های آماده استفاده ، ظرف‌های مادام‌العمر را احساس بکند ، به او كمك می‌کرد . در را گشود و به بیرون نگاه کرد . ماه ناپدید شده بود ، اما ستاره‌ها می‌درخشیدند . ایستاد و خیره به آنها نگریست . این منظره‌ای بود که گاه او را تسکین می‌داد . به طرف چاه رفت و زنجیر را محکم گرفت . سطل در ته چاه بود و چرخ چاه قفل بود . بله . انکشتان او روی حلقه‌های زنجیر پر پیچ و خم سرگردان بود . ذهنش انبوهی بود از پرسش‌هائی بی شکل که درهم می‌آمیختند ، مچاله می‌شدند و آرام‌محو می‌شدند . بعضی از این پرسش‌ها ظاهراً مربوط به دخترش بود ، آن مایه‌اندك نگرانی که اکنون بیخواب در رختخوابش دراز کشیده بود و گوش می‌داد .

شنید که مادرش این بر و آن بر می‌رود ، و نزدیک بود برخیزد و برود پیش او . اما روز بعد ، یا پس فردای آن بود که تصمیم گرفت حرفی را که ساپو زده بود به مادرش بگوید ، بگوید که او می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد . آنوقت ، همانطور که مردم حتی وقتی که يك آدم بی‌اهمیت می‌میرد، رفتار می‌کنند ، آنان خاطراتی را که او برایشان به‌جا گذاشته بود به یاد آوردند ، و برای این کار به یکدیگر کمک کردند و کوشیدند به توافق برسند . ولی همه ما آن شعله کوچک و سوسوهایش را در میان سایه‌های وحشی می‌شناسیم . و توافق فقط مدتی بعد با فراموش کردن حاصل می‌شود .

ملال‌کشنده . يك روز من درباره قدرت اراده با يك اسرائیلی مشورت کردم . حتماً موقعی بود که هنوز در جست و جوی کسی بودم که با من صادق باشد ، و من هم با او صادق باشم . آنوقت چشمهایم را خوب باز کردم تا کسانی که مایل هستند ، بتوانند اعماق بی‌انتهای آنها و نحوه تابیدنشان را بر همه آنچه نا گفته می‌گذاشتیم ، تحسین کنند . صورتهای ما آنقدر به هم نزدیک بود که من وزش هوای داغ و ذرات آب دهان را بر صورت خود احساس می‌کردم ، و او نیز بدون شك اینها را بر صورت خود احساس می‌کرد . من هنوز او را می‌بینم که قاه قاه خنده اش تمام شده ، چشمها و دهانش را پاك می‌کند . و خودم را می - بینم ، با چشمان پائین انداخته ، که از شلوار خیس خود و چاله پیشاب که دم پاهایم هست ، در زحمتم . اکنون که دیگر احتیاجی به او ندارم ، باز می‌توانم اسمش را بگویم : جکسون . تأسف می‌خورم که چرا او گربه‌ای، سگی جوان ، یا از آن هم بهتر ، سگی پیر ندارد . ولی از

همدمهای زبان بسته چیزی که اوداشت يك طوطی سرخ روشن و خاکستری بود. سعی می‌کرد به او یاد بدهد که بگوید : *Nihil in intellectu* و غیره^۱. این سه کلمه اول را پرنده بخوبی ادا می‌کرد ، ولی ادای تمام این گفته شرطی معروف برایش دشوار بود ، و انسان چیزی جز يك رشته جيك جيك نمی‌شنید . این موضوع جکسون را ناراحت می‌کرد ، و او پرنده را سرزنش می‌کرد که از نو همه آن را بگوید . آنوقت « پلی » خشمش می‌گرفت و به گوشه قفسش پناه می‌برد . قفس بسیار زیبایی بود ، با همه وسایل ، ترکه هائی برای نشستن پرنده، تاب، سینی ، ظرف آب ، پلکان ، و صدف سپیداج .^۲ حتی بسیار شلوغ بود ، بطوری که اگر من خودم آنجا می‌بودم احساس تنگی می‌کردم . جکسون مرا قوچ می‌خواند، نمی‌دانم چرا، شاید بواسطه آن ضرب‌المثل فرانسوی بود . از این فکر نمی‌توانستم خودداری کنم که خود او بیشتر می‌تواند مصداق رمه سرگردان باشد تا من . ولی من هرگز جز باد فکری نکرده‌ام ، همان بادی که هرگز برای من به مقیاس در نیامده بود. مدت روابط من با جکسون کوتاه بود . می‌توانستم مثل يك دوست با او بسازم ، ولی متأسفانه او مرا نفرت‌آور می‌دانست ، همانطور که جانسون، ویلسون،

۱- جزء اول این جمله شرطی است:

«*Nihil in intellectu quod non prius in sensu*»

معنی این جمله لاتینی این است : «در اندیشه آدمی هیچ نیست که پیشتر از آن در دریافتش نبوده باشد.» که اگر جزء اول آن گفته شود مسخره و مهمل است .

۲- *Cuttle – bone* صدف یا استخوان نوعی ماهی مرکب است که

برای تأمین آهك و نمك در قفس پرندگان از جمله قناری می‌آویزند.

نیکلسون، واتسون و همهٔ مادر قحبه‌ها می‌دانستند. بعد من برای مدتی کوشیدم تا در میان نژادهای پست، سرخ، زرد، قهوه‌ای و غیره يك موجود همانند گیر بیاورم. و اگر دسترسی به این طاعون زده‌ها اینقدر دشوار نبود، با نگاه خجولانه، قدمهای پرترس و تملق، پوزخند ابلهانه، زبان بسته، بیقرار، و قلبی تپنده، گریبان‌شان را می‌گرفتم. در مورد دیوانه‌ها هم چیزی نمانده بود که موفق بشوم ولی نشدم. حتماً در آن موقع این حال را داشته‌ام. ولی اصل موضوع این است که فعلاً در چه حالی هستم. موقعی که جوان بودم دیدن پیرها مرا از حیرت و هیبت پرمی‌کرد. اکنون بچه‌های جیغو هستند که مرا مبهوت می‌کنند. بهر حال خانه پر از این بچه‌هاست. *suave mari magno*، مخصوصاً برای ملوانان پیر^۱. چه ملالی. و من فکر می‌کردم همه‌چیز را ترتیب داده‌ام. اگر می‌توانستم بدنم را به کار بگیرم، آن را از پنجره بیرون می‌انداختم. ولی شاید آگاهی از عجز خودم است که این فکر را در من تقویت می‌کند. متأسفانه درست نمی‌دانم که در چه اشکوبی هستم، شاید در اشکوب میانی باشم. صدای درها که به هم می‌خورد، صدای پاها در پلکان، سرو صداهای خیابان، این مسأله را برای من روشن نکرده است. فقط می‌دانم که بالای سر و زیر پایم زندگان وجود دارند. اقلاً این استنباط را می‌شود کرد که من در زیرزمین نیستم. و مگر نه اینکه گاهی اوقات آسمان را و گاهی

۱- (لاتین): چه لذت بخش است روی دریای بیکران ... آغاز این شعر است: *Suave mari magno turbantibus aequora ventis, E terra magnum alterius spectare laborem* 'چه لذت بخش است، در آن هنگام که روی (دریای) عمیق پهناور، بادها آب را شلاق زده‌اند و به صورت موجهای بزرگ درآورده‌اند، انسان از ساحل خطر و بیم دیگری را نظاره کند. شعر از: *Lucretius*

اوقات ، از میان پنجره‌ام ، پنجره های دیگری را که ظاهراً روبروی آن است ، می‌بینم ؟ ولی این هیچ چیز را ثابت نمی‌کند، من نمی‌خواهم هیچ چیز را ثابت کنم . یا اینطور می‌گویم. شاید با این همه در نوعی سردابه باشم و این فضائی را که خیابان می‌پندارم در واقع چیزی جز گودال یا مجرائی عریض نباشد که سردابه‌های دیگر به آن باز می‌شود. اما سروصدا هائی که از پائین بر می‌خیزد، قدمهائی که به طرف من بالا می‌آید؛ شاید سردابه‌هائی عمیق‌تر از سردابه من هم وجود دارد، چرا که وجود نداشته باشد؟ که در اینصورت باز این سؤال پیش می‌آید که من در کدام اشکوب هستم ، اگر ردیفهائی از سردابه‌های مطبق باشد ، با گفتن اینکه من در زیر زمین هستم ، هیچ چیز حاصل نمی‌شود . ولی این سروصدا هائی که می‌گویم از پائین بر می‌خیزد ، این قدمهائی که می‌گویم به طرف من بالا می‌آید، آیا اینها واقعیت دارد ؟ در این مورد دلیلی ندارم. برای اینکه نتیجه بگیرم که دستخوش اوهام محض و مطلق شده‌ام، يك قدم هست که در برداشتن آن تردید دارم . و صادقانه معتقدم که در این خانه مردمی هستند که می‌آیند و می‌روند و حتی گفت و گو می‌کنند ، و چند دسته کودک زیبا ، مخصوصاً این اواخر ، که والدینشان مدام آنها را از جائی به جای دیگری می‌برند تا مانع عادت بیحرکتی در آنها شوند، با این پیش-بینی که روزی کودکان مجبورند بدون کمک کسی به هر طرف بروند . ولی با وجود همه اینها نمی‌توانم با اطمینان بگویم که جای آنها نسبت به جائی که من واقعاً هستم، کجاست. و با در نظر گرفتن همه قضایا، هیچ چیز از قدمی که بالا می‌رود به قدمی که پائین می‌آید یا حتی قدمی که همواره در يك سطح پس و پیش می‌رود شبیه‌تر نیست ، منظورم در مورد

کسی است که نه فقط از وضع خودش بلکه در نتیجه از آنچه که به صورت صدا انتظارش را دارد غافل است ، ولی در عین حال بیشتر اوقات از يك آدم نیمه‌کر بیشتر می‌شنود. طبیعتاً يك امکان دیگر هست که از نظر من دور نمی‌ماند، گرچه تأیید آن نومی‌دی بزرگی است، و آن این است که من قبلاً مرده‌ام و همه چیز کم و بیش مثل زمانی که نمرده بودم ادامه دارد. شاید من در جنگل، یا حتی زودتر از آن فوت کرده‌ام. که در این صورت تمام رنج‌هایی را که در يك دوره گذشته بر خود هموار کرده‌ام ، برای هیچ مقصودی نبوده است ، چون مقصودی از آن رنج‌ها به یاد نمی‌آورم مگر اینکه بنحوی با این احساس که رنج‌هایم تقریباً به آخر رسیده است، ارتباط می‌یافت . ولی غریزه‌ام به من خبر می‌دهد که هنوز کاملاً از نفس کشیدن وانمانده‌ام. و در تأیید این نظر ملاحظات مختلفی را پیش می‌آورد که مثلاً به توده دارائیم ، دستگاه تغذیه و دفع من ، زن و مرد آنطرف خیابان ، آسمان متغیر و غیره مربوط می‌شود . حال آنکه شاید در واقع همه اینها چیزی جز کرم‌های خیال نباشد . مثلاً همین روشنائی‌ای را در نظر بگیرید که در این دخمه فرمانروائی می‌کند، و در باره آن کمترین چیزی که می‌توان گفت، واقعاً کمترین چیز، این است که این روشنائی غریب است. من در اینجا مسلماً شب و روزی دارم که بیشتر اوقات حتی قیرگون است، اما کیفیت آن تقریباً با شب و روزی که خیال می‌کنم پیش از آمدن به اینجا به آن عادت کرده بودم فرق می‌کند . مثال ، هیچ چیز مانند مثال نیست، یکبار من در تاریکی مطلق بودم و با شکیبائی انتظار دمیدن سپیده را می‌کشیدم ، چون به روشنائی آن احتیاج داشتم تا به چند کار جزئی برسم، کارهایی که انجام دادن آنها در تاریکی دشوار است. والبته

رفتہ تاریکی به روشنائی گرائید و من توانستم اشیائی را که می‌خواستم، با قلاب عصایم در اختیار بگیرم. ولی روشنائی، به جای اینکه سپیده باشد، در مدت کوتاهی معلوم شد که شامگاه است. و خورشید به جای اینکه همانطور که من با اطمینان انتظار داشتم در آسمان بالا و بالاتر بیاید، به آرامی غروب کرد، و شب، که پایان آن را هم اکنون به رسم خودم جشن گرفته بودم، دوباره به آرامی پیدا شد. اما معکوشش را، یعنی به پایان رسیدن روز در تاریک و روشن سپیددم را، باید اعتراف کنم که هرگز تجربه نکرده‌ام، و این مرا رنج می‌دهد، منظورم این است که نمی‌توانم خودم را به این اظهار وادارم که این را هم تجربه کرده‌ام. و باوجود این چه بسا که در تمام مدت روز، با همه نیروی ناچیزم، به‌لا به خواسته‌ام که شب بیاید، و چه بسا که در تمام طول شب به‌لا به خواسته‌ام که سپیده صبح بدمد. اما پیش از ترك این موضوع و پرداختن به موضوع دیگر، وظیفه خود می‌دانم بگویم که در این مکان هرگز روشنائی نیست، واقعاً هرگز. روشنائی آنجاست، در بیرون، هوا تلالؤ دارد، دیوار خارائی آن طرف خیابان با همه ترکیب میکائی خود می‌درخشد، روشنائی مقابل پنجره من است، ولی به درون نمی‌آید. به طوری که در اینجا همه چیز، نمی‌گویم در سایه، نه حتی در نیمسایه، بلکه در نوعی روشنائی سربی شناور است که سایه‌ای ایجاد نمی‌کند، چنانکه دشوار می‌توان گفت که از کدام سمت می‌آید، چون انگار در آن واحد از همه جهات و باشدنی یکسان می‌آید. مثلاً من متقاعد شده‌ام که در همین لحظه زیر تخت‌خوابم به اندازه زیر سقف روشن است، و این مسلماً پرگوئی نیست، ولی من دیگر نیازی به گفتن ندارم. و آیا معنی

این حرف جز این است که در این مکان واقعاً رنگی وجود ندارد ، مگر اینکه این نوع تابش خاکستری را بتوان رنگ نامید ؟ بله ، بدون شك می شود گفت خاکستری ، من شخصاً اعتراضی ندارم ، و به این ترتیب اینجا اختلاف نظر بین این خاکستری و سیاهی است که این خاکستری کم و بیش آن را می پوشاند ، می خواستم بگویم بر طبق اوقات روز ، ولی نه ، ظاهراً همیشه به اوقات روز بستگی ندارد . من خودم خیلی خاکستری هستم ، حتی گاهی احساس می کنم که مثلاً مانند ملافه هایم ، از خود رنگ خاکستری می پراکنم . و شب من شب آسمان نیست . طبیعتاً سیاه در همه جهان سیاه است . ولی چطور است که مکان کوچک من از دیدار اجرامی که گاه می بینم در دور دست می درخشند محروم است و چرا که قابیل در آنجا ، باقامتی در زیر بار خمیده ، زحمت می کشد ، هرگز روشنایش را بر چهره من نمی اندازد ؟ خلاصه اینطور به نظر می آید که این روشنایی جهان بیرونی است ، روشنایی کسانی که می دانند خورشید و ماه در فلان ساعت پدیدار می شوند و باز در فلان ساعت به زیر افق فرو می روند ، و به این موضوع اطمینان دارند ، و می دانند که همواره باید انتظار ابر را داشت ولی ابرها همیشه دیر یا زود می گذرند ، و شب من . اما شب من هم تناوبهایی دارد ، انکار نمی کنم ، شامگاهها و سپیده دمهایش ، اما این چیزی است که من می گویم ، چون من هم باید زمانی در بیرون زیسته باشم ، و از این گریزی نیست . و موقعی که سقف و دیوارها را خوب نگاه می کنم ، می بینم که برای من امکان ایجاد روشنایی ، روشنایی مصنوعی ، مثلاً مانند زوج آن طرف خیابان ، وجود ندارد . اما کسی باید چراغی یا مشعلی به من بدهد ، معلوم است ، و من نمی دانم که هوای اینجا از آن نوع

هوائی هست که در این بازی اشتعال نقشی داشته باشد یا نه . یادداشت ، در میان چیزهایم باید کبریتی جست‌وجو کنم ، و بینم که می‌سوزد یا نه . همچنین سروصداها ، فریادها ، قدمها ، درها ، زمزمه‌ها در طول تمام روز ، روزهای آن قطع می‌شود . بعد آن خاموشی که با آگاهی در باره‌اش به‌همین اکتفاء می‌کنم ، چطور می‌شود به‌همین اکتفاء کنم ، که بگویم در آن هیچ‌امر سالبه‌ای وجود ندارد . و مکان کوچک من بآرامی دوباره شروع به تپیدن می‌کند . ممکن است بگوئید که اینها همه در سر من می‌گذرد ، و راستی گاهی اوقات به نظرم می‌آید که من در بطن يك سرقرار دارم و این هشت ، نخیر ، شش ، و این شش سطح که مرا احاطه کرده از استخوان سخت است . ولی از این نتیجه می‌گیریم که سر متعلق به من است ، نه ، هرگز . نوعی هوا جریان دارد ، این را باید گفته باشم ، و موقعی که همه چیز آرام می‌شود می‌شنوم که به دیوارها می‌خورد و دیوارها نیز به آن می‌خورند . و بعد در جایی از میانه فضا موجهای دیگری ، هجومهای دیگری ، گرد می‌آید و می‌شکند ، و صدای ضعیف تلاطم هوائی که خاموشی من است باید از همینجا باشد . یا اینکه طوفانی است ناگهانی شبیه طوفانهای بیرون ، که برمی‌خیزد و فریادهای کودکان و میرندگان و عاشقان را در خود غرق می‌کند ، چنانکه من بواسطه سادگی خود می‌گویم این فریادها قطع می‌شود ، حال آنکه فی الواقع هرگز قطع نمی‌شود . و آیا در جمجمه خلائی هست ؟ سؤال می‌کنم . و اگر من چشمهایم را ببندم ، واقعاً آنها را ببندم ، نه آنطور ببندم که دیگران می‌توانند ، بلکه آنطور که من می‌توانم ، چون عجز من حد و حصری دارد ، آنوقت گاهی تختخواب من به‌میان هوا کشیده می‌شود و در حالی که من روی آن هستم مانند گاهی با گردبادهای کوچک

چرخنده به تالطم می آید. خوشبختانه موضوع پلکها زیاد مطرح نیست ، بلکه اگر بتوان گفت، این روح است که باید بر بینائیش پرده کشیده شود ، روحی که بیهوده آن را انکار می کنند ، روح هوشیار و مضطرب ، که در قفس خود مثل اینکه در دلفانوسی باشد، می چرخد ، در شب، بی لنگرگاه، بی کشتی، بی موضوع، بی ادراک، می چرخد. آه بله، من برای خود سرگرمی های کوچکی دارم و اینها . . .

چه مصیبتی ، مداد باید از میان انگشتانم لغزیده باشد ، چون من هم اکنون بعد از چهل و هشت ساعت (به مطالب فوق نگاه کنید) کوشش های متناوب موفق شده ام که آن را پیدا کنم . آنچه عصای من کم دارد يك خرطوم كوچك است شبیه خرطوم تاپیرهای شبکوش^۱ تا بتواند مثل قلاب کار کند. واقعاً باید بیشتر اوقات مدادم را گم کنم، ممکن است به نفعم باشد ، شاید نشاطم بیشتر شود ، شاید نشاط انگیزتر باشد . من دو روز فراموش نشدن را گذرانده ام که درباره گذران آنها هرگز چیزی معلوم نخواهد شد، یا فعلاً خیلی دیر است، یا هنوز خیلی زود، یادم نیست و نمی توانم قاطعانه بگویم دیر است یا زود، جز اینکه این دو روز پاسخ و نتیجه کل این موضوع تأسف آمیز را برای من آورده است ، مقصودم موضوع مالون است (چون این اسمی است که اکنون من با آن نامیده می شوم) و آن دیگری، چون بقیه به من مربوط نیست. و با اینکه اصلاً نمی شود توصیفش کرد ، می گویم که شباهت به دو توده كوچك از نرم ترین ماسه ها ، یا غبار ، یا خاکستر داشت ، با اندازه های نامساوی که ذره ذره دور می شد، اما با هم

۱- Tapir حیوانی پستاندار شبیه خوک با پوزه ای آویخته و خرطوم-

مانند که در امریکای مرکزی و جنوبی یافت می شود .

به نسبت کاهش می‌یافت ، البته اگر این حرف معنایی داشته باشد ، و هر يك در حدو مرتبه خود خجستگی عدم را در پشت سر به جا می‌گذاشت . مادامکه این وضع جریان داشت من تقلا می‌کردم که مدادم را با تشنج و تکان پیدا کنم . مدادم . يك ونوس^۱ كوچك است ، و بدون شك هنوز سبز است ، پنج یا شش پهلوی دارد، دو سرش تراشیده است و آنقدر کوتاه است که بین دو سرش فقط جای شست و دوانگشت مجاور مرا دارد که به صورت گیره كوچکی پهلوی هم قرار می‌گیرند. من متناوباً از دوسر مداد استفاده می‌کنم ، و اغلب آنها را مك می‌زنم ، از مکیدن خوشم می‌آید . و موقعی که دونوك مداد کاملاً کند می‌شود آنها را با ناخنهایم که دراز، زرد، تیز و بواسطه كمبود گچ^۲ یا شاید فوسفات شکننده است پوست می‌کنم . به این ترتیب كم كم مداد كوچك من ، بطرزی اجتناب ناپذیر ، رو به زوال می‌رود ، و به زودی آن روز می‌رسد که از مداد چیزی جز قطعه‌ای بسیار كوچك باقی نماند ، آنقدر كوچك که دیگر نتوان آن را به دست گرفت . به این جهت تا می‌توانم نرم می‌نویسم . ولی مغز سربی مداد سخت است و اگر زیاد نرم بنویسم اثری روی کاغذ به جا نمی‌گذارد . ولی به خودم می‌گویم : بین يك مغز سربی سخت که اگر قرار باشد اثری به جا بگذارد ، انسان جرأت نمی‌کند با آن خیلی نرم بنویسد ، و يك مغز سربی کلفت و نرم که تقریباً هنوز به کاغذ نرسیده آن را سیاه می‌کند ، از نظر دوام چه فرقی

۱- Venus گویا نامی است تجارتي برای مداد ، مثل استدler ،

سوسمار وغيره .

- Chalk : گچ . در متن فرانسوی هم Chaux به معنی گچ آمده

است . مترجم از آوردن کلمه Calcium که جزئی از ترکیبات گچ و استخوان است خودداری کرد .

ممکن است وجود داشته باشد . آه ، بله ، من سرگرمی های کوچکی برای خود دارم . عجیب این است که يك مداد دیگر هم دارم ، ساخت فرانسه ، دراز و استوانه ای ، که تقریباً کار نکرده است و فکر می کنم در جایی از از رختخوابم باشد . بنابراین چیزی نیست که از این بابت خیالم را ناراحت کند . و باوجود این خیالم ناراحت است . وقتی که داشتم دنبال مدادم می گشتم يك کشف جدید کردم . کف اطاق دارد رنگ می بازد . چند ضربه با عصایم به آن زدم ، و صدائی که از آن بلند شد تیز و در عین حال خفه بود ، صدائی در واقع عوضی . بهمین جهت سطوح بزرگ بالای سر و اطراف خودم را با ترس و احتیاط و ارسی کردم . و در تمام این مدت ماسه ها همچنان زده زده می شد و من به خود می گفتم : دیگر هیچوقت پیدا نخواهد شد ، البته مقصودم مداد بود . و دیدم که تمام این رویه ها ، یا شاید زیره ها ، هم آنکه افقی بود و هم آنها که عمودی بودند ، گرچه از اینجا اصلاً عمودی به نظر نمی آیند ، نسبت به آخرین باری که آنها را با دقت نگاه کردم ، و نمی دانم این آخرین بارکی بود ، آشکارا رنگ باخته اند . و این موضوع خیلی عجیب است چون به عقیده من معمولاً اشیاء با گذشت زمان به تیرگی می گرایند ، البته به استثنای جسد فانی ما و بعضی از قسمت های بدن که رنگ طبیعی خود را از دست می دهد و سرانجام خون از آنها جدائی می گیرد . پس یعنی الان ، الان که وضع را می دانم ، روشنائی بیشتری در اینجا هست؟ نه ، می ترسم اینطور نباشد ، همان رنگ خاکستری سابق است ، و گاهگاه به معنای عام کلمه برق می زند ، و بعد تار و گرفته می شود ، شاید کلمه درستش غلظت باشد ، تا اینکه همه چیز تاریک می شود بجز پنجره که از جهتی می شود گفت ناف من است ، بطوری که خودم

می‌گویم : وقتی که آن هم تاریک شود ، کم‌ویش خواهم فهمید در کجا هستم . نه ، منظورم فقط این است که وقتی که چشم‌هایم را خوب خیره می‌کنم درمرزهای این تاریکی بیقرار فروغ و سوسوئی شبیه روشنائی استخوان می‌بینم ، و خوب می‌دانم که تابه حال اینطور نبوده است . و حتی می‌توانم بوضوح به یاد بیاورم که کاغذهای پوشش یا کاغذهای دیواری هنوز در جای خود به دیوارها چسبیده و آنها را تودهٔ پرپیچ و تاب گل‌های سرخ ، بنفشه ، و گل‌های دیگر با چنان وفوری پوشانده است که انگار در تمام عمرم این همدگل و با این زیبایی ندیده‌ام . ولی الان اینطور به نظر می‌آید که همه ناپدید شده ، بکلی ناپدید شده است ، و اگر گل‌هایی بر سقف نبوده ، حتماً چیز دیگری بوده است ، شاید تصویر ربه‌النوعهای عشق ، که آنها هم بی‌آنکه کوچکترین اثری از خود بگذارند ، ناپدید شده‌اند . در مدتی که سرگرم جست‌وجوی مدام بودم ، دفترچه‌ام نیز ، که تقریباً مثل دفترچهٔ کودکان است ، روی کف اطاق افتاد . ولی آن را زود پیدا کردم ، سر قلاب شکل عصایم را در میان یکی از پارگی‌های جلد دفترچه فرو بردم و آن را آرام به طرف خودم کشاندم . و در تمام این مدت ، که پراز وقایع و اتفاقاتی ناگوار بود ، تصور می‌کنم که در سر من همه چیز مثل اینکه از درون مجرائی بگذرد ، روان و خالی می‌شد ، و این مرا بسیار شادمی کرد ، تا اینکه سرانجام هیچ چیز نماند ، نه مالون و نه آن دیگری . و مهم‌تر اینکه می‌توانستم بدون دشواری صورتهای مختلف این رهائی را دنبال کنم و از جریان نامنظم آن ، که گاه سریع می‌شد و گاه کند ، احساس تعجب نمی‌کردم ، دلایل این موضوع را که چرا وضع نمی‌توانست طور دیگری باشد با وضوحی به روشنی بلور درك می‌کردم . و بدون ارتباطی

با این منظره، باز از این فکر لذت می بردم که من حالا دیگر می دانم چه باید بکنم، من که همه حرکتهایم همیشه نوعی کورمال کردن بوده است، و همینطور بی حرکت بودنم، بله، من در حالت بی جنبشی خود بسیار کورمال کرده ام. و اینجا هم طبعاً حسایی فریب خورده ام، منظورم فریب این تصورات است که سرانجام طبیعت واقعی محنت های مهمل خود را دریافته ام، ولی این فریب آنقدر نبوده است که حالا نیازی به سرزنش کردن خودم احساس کنم. چون حتی موقعی که گفتم: اینها چقدر ساده و زیباست!، در همان آن و با همان نفس گفتم: همه چیز دوباره تاریک خواهد شد. و بدون اندوه زیاد باز خودمان را همانطور که هستیم می بینیم، یعنی زده زده محو می شویم تا اینکه دست، دست خسته، به بازی می پردازد، ما را تپ می کند و می گذارد که باز چکه چکه به همان مکان بازگردیم، و به اصطلاح با حالتی رؤیاوار. چون می دانستم که وضع اینطور است، و حتی همانطور که گفتم: سرانجام! و باید بگویم که این احساس اقبالاً برای من و تا آنجا که می توانم به یاد بیاورم، احساس آشنای دستی کور و خسته است که با سستی میان زده هایم می کاود و می گذارد که آنها از میان انگشتانش پائین بریزند. و گاهی که همه چیز آرام است، حس می کنم که تا آرنج در من فرو رفته است، اما نرم و طوری که گوئی خواب است. ولی بزودی می جنبد، بیدار می شود، نوازش می کند، چنگ می زند، می کاود، ویران می کند، و عجز خود را که نمی تواند مرا با یک حرکت پراکنده سازد، تلافی می کند. می فهمم. اما آنقدر چیزهای عجیب احساس کرده ام، مسلماً آنقدر چیزهای بی اساس احساس کرده ام که شاید بهتر باشد آنها را ناگفته بگذارم. مثلاً از موقعی بگویم که مایع می شوم و به صورت

گل درمی آیم، گفتن این چه فایده‌ای دارد؟ یا از مواقع دیگر که در چشمهٔ يك سوزن گم می‌شوم، آ یا من اینقدر سخت و فشرده هستم؟ نه، اینها تقلاهایی است ناشی از حسن نیت که مرا به جایی نمی‌رساند. مگر نه اینکه داشتم از سرگرمی‌های کوچکم حرف می‌زدیم و تصور می‌کنم می‌خواستم بگویم که باید خود را با آنها ارضاء کنم، نه اینکه به این یاوه‌های مربوط به زندگی و مرگ پردازم، البته اگر اینها همه مربوط به همین موضوع باشد، و خیال می‌کنم که هست، چون آنقدر که یادم می‌آید مربوط به هیچ چیز دیگر نبود. ولی در این لحظه درست نمی‌توانم بگویم که دربارهٔ چه چیز بود، جز اینکه بستم را پس بزنم و راه بروم. زندگی و مرگ مبهم است. حتماً وقتی که شروع کردم، فکر جزئی خاصی دربارهٔ موضوع داشتم، وگرنه شروع نکرده بودم، آرامش را نگه میداشتم با وجود اینکه بی‌حوصلگی با آرامش ادامه می‌دادم، خودم را با تفریج‌های کوچکی مثل بازی با مخروطها و استوانه‌ها، ارزنهای پرندگان و دیگر دانه‌ها سرگرم می‌داشتم، تا یکی از سر لطف می‌آمد و مرا در تابوت می‌گذاشت. ولی آن فکر جزئی خاص از ذهنم بکلی بیرون رفته است. مهم نیست، فکر دیگری دارم. شاید همان فکر باشد که باز برگشته است، وقتی که انسان فکرها را بشناسد، می‌بیند که خیلی شبیه یکدیگر است. زاده شدن، اکنون بارقهٔ ذهن این است، یعنی آنقدر بشود زنده ماند که بتوان گاز کر بنیک آزاد را شناخت، بعد این وقت خوش را سپاس گذاشت و رفت. واقعاً رؤیای من همیشه این بوده است، آنچه واقعاً همیشه رؤیای مرا تشکیل می‌داده، همین بوده است، زه کمان چه فراوان، و تیر هیچوقت. بله، يك جنین پیر، من الان چنین موجودی

هستم، فرتوت وعاجز، مادر ازین رفته، من اورا پوساندهام، او به کمک شقاقلوس^۱ مرا خواهد زائید، شاید پدر هم در این جشن باشد، من ناله کنان با سر در مرده شویخانه بر زمین خواهم افتاد، نه اینکه ناله بکنم، ارزش ناله کردن ندارد. همه داستانها را برای خود گفته‌ام، در حالی که به لیزابه گنبدیده چنگ زده‌ام، آماس کرده‌ام، آماس کرده‌ام، و به خود گفته‌ام: بالاخره پیدایش کردم، افسانه‌ام را پیدا کردم. ولی این حرارت ناگهانی چیست، اتفاقی افتاده، چیزی تغییر کرده است؟ نه، جواب منفی است، من هرگز زائیده نخواهم شد و بنابراین هرگز نخواهم مرد، چه بهتر. و اگر من در باره خود حرف می‌زنم و در باره آن دیگری که وجود نطفه‌ای^۲ من است، این هم مثل همیشه بواسطه نیاز مهر است، آه، گندم بگیرد، این را نمی‌خواستم، بواسطه نیاز يك وجود نطفه‌ای است، نمی‌توانم معطل شوم. با وجود این گاهی وقتها اینطور به نظر می‌آید که زاده نشده‌ام و زندگی درازی داشته‌ام و به جکسون برخورد کرده‌ام و در شهر، جنگلها و بیابانها آواره گشته‌ام و در کنار دریا به صورت اشك در مقابل جزیره‌ها و شبه جزیره‌ها درنگ کرده‌ام، آنجا که شب، چراغهای زرد کوچک و بی ثبات آدمیان را روشن می‌کرد و همه شب پرتوهای بزرگ سفید و رنگین

۱ - Gangarene غانقرایا

۲ - Homuncule یا Homunculus آدمی بسیار کوچک که بشود آن را مصنوعاً ساخت و این نظریه Paracelsus «پاراسلسوس» (۱۵۴۱-۱۴۹۳) از پیشگامان طب و کیمیاگری در سوئیس بوده است. همچنین کالبد يك انسان بسیار ریز که به عقیده اسپرماتیستا (Spermatist) به صورت و شکل انسان کامل شده در اسپرماتوزون (Spermatozoon) یا جرم نطفه‌ای یا حیوان منی وجود دارد.

در مغاکهائی می‌درخشید که من در آنجا شاد بودم ، روی ماسه‌ها در پناه صخره‌ها که بوی علفهای دریائی می‌داد و تخته‌سنگ نمناک و زوزه باد قوز کرده بودم و امواج باکفهای خود به من شلاق می‌زد یا بر ساحل صدائی آه‌مانند برمی‌آورد ، به نرمی بر ریگهای ساحل چنگ می‌انداخت ، نه ، شاد نبودم ، هیچوقت شاد نبودم ، بلکه آرزو می‌کردم که شب هرگز به پایان نرسد و صبح هرگز نیاید تا آدمیان بیدار شوند و بگویند : مایزودی خواهیم مرد ، بگذارید بیشترین بهره را بگیریم . ولی چه فرق می‌کند که من زاده شده‌ام یا نشده‌ام ، زندگی کرده‌ام یا نکرده‌ام ، مرده‌ام یا در حال مرگم ، هر چه همیشه کرده‌ام می‌کنم ، بی آنکه بدانم چه می‌کنم ، که هستم ، کجا هستم یا اینکه هستم . بله ، یک موجود کوچک ، سعی می‌کنم و موجودی کوچک می‌سازم ، که در آغوش بگیرم ، موجودی کوچک شبیه خودم ، مهم نیست که چه می‌گویم . و موقعی که بینم چه موجودی چاره‌ای ساخته‌ام ، یا چقدر شبیه خود من است ، آن را خواهم خورد . بعد مدت درازی تنهای تنها می‌مانم ، ناشاد ، بی آنکه بدانم دعای من چه خواهد بود و به درگاه که . برای اینکه دوباره پیدایش کنم وقت زیادی گذاشتم ، اما بالاخره پیدایش کردم . از کجا فهمیدم که اوست ، نمی‌دانم . و چه چیز توانسته است او را اینطور تغییر داده باشد ؟ شاید زندگی ، کوشش برای دوست داشتن ، خوردن ، فرار از مصلحان . به درون او می‌روم ، شاید به امید اینکه چیزی یاد بگیرم . اما این زمینه‌است ، زمینه‌هائی است ، بی‌ردی ، نشانه‌ای . ولی پیش از آنکه کارم به آخر برسد رد و نشانه‌اش را پیدا می‌کنم . در قلب شهر بود که به او برخورددم ، روی نیمکتی نشسته بود . از کجا فهمیدم که اوست ؟ شاید از چشمهایش . نه ، نمی‌دانم چطور فهمیدم ، حرفم را

اصلاً پس نمی‌گیرم. شاید او نیست. چه فرق می‌کند، او الان متعلق به من است، موجودی زنده و لزومی هم ندارد که بگویم مذکراست، موجودی که زنده بودنش از حیاتی است در مرحله غروب، و اگر بر خاطره‌هایم تسلطی داشته باشم، می‌گویم حیاتی شبیه حالت نقاقت، حالتی که انسان آن را می‌چشد، در حالی که با پایهای لرزان در پی آفتاب متناوب می‌رود، یا فرورفته‌تر از اموات، در راهروهای قطار زیرزمینی و تعفن آدمهای ذله این راهروها که از گهواره تا گور می‌شتابند تا در وقت مناسب به جای مناسب برسند. من دیگر چه می‌خواهم؟ بله، آنها روزهایی بود که زود شب می‌شد و جست‌جوی گرما و خرده ریزه‌هایی که تقریباً قابل خوردن باشد، این روزها را خوب پرمی‌کرد. و عجیب است که وضع تا آخر به همین منوال خواهد بود. اما ناگهان همه چیز دوباره بنای خشم و غرش رامی‌گذارد، انسان در جنگلهائی از سرخس‌های بزرگ و پرهمهمه‌گم می‌شود یا در بیابان‌های طوفان زده می‌چرخد، تا اینکه فکرمی‌کند شاید بی‌خبر مرده و به دوزخ رفته‌است یا بار دیگر در جائی حتی بدتر از جای قبلی متولد شده است. آنوقت باور کردن سالهای زودگذری که در پایان روز نانواها^(۱) رحم پیدا می‌کردند و اگر انسان راهش را می‌دانست با لابه می‌توانست یک سیب از آنها بگیرد، من همیشه سیب را خیلی دوست می‌داشتم، و باور کردن اندک آفتابی و پناهگاهی برای کسانی که سخت نیازمند این چیزها بودند بسیار مشکل است. و او الان مثل شاخ شمشاد آنجا بر نیمکت نشسته، پشتش به رودخانه است، و لباسش از این قرار است، گرچه لباس چیز مهمی نیست، می‌دانم، می‌دانم،

۱- نانوا در اینجا افاده معنی شیرینی‌پز هم می‌کند و سببی که به آن اشاره

شد، منظور سببی است که برای پختن کیک مصرف می‌کنند.

ولی او ، اگر درست گفته باشم، هیچوقت لباس عوض نمی کند . مدت درازی است که آنها را به تن داشته است، از کهنگی شان پیداست، ولی فرقی نمی کند، اینها آخرین لباسهاست . ولی از همه نمایان تر پالتو اوست ، به این معنی که او را سرا پامی پوشاند و از نظر پنهانش می دارد . چون همه دکمه هایش از بالا تا پائین بسته است ، و حداقل پانزده دکمه دارد ، که در فاصله های سه تا چهار اینچ دوخته شده بطوری که معلوم نیست توی پالتو چمی گذرد . و حتی پاها که با سنگینی کنار هم روی زمین قرار گرفته اند ، این پالتو قسمت زیادی از آنها را پنهان کرده است ، آن هم با وجود دو انحنا ی بدن ، یکی در پائین تنه که رانها بالکن خاصره زاویه قائمه ای تشکیل می دهد ، و دیگری باز در زانوها که ساقها حالت عمودی می گیرد . چون با وضعی که دارد اندامش اصلاً آزاد به نظر نمی آید ، و اگر آدم مطمئن نبود که بند وریسمانی در کار نیست، شاید فکر می کرد که او را به نیمکت بسته اند، بله، او تا این حد شق ورق نشسته وسطها و زاویه های بدنش کاملاً آشکار است، درست شبیه حالت مجسمه ممنون^(۱) فرزند دلبند فلق . به عبارت دیگر ، موقعی که راه می رود ، یا همینطور بی حرکت می ایستد ، دامن این پالتو زمین را جاروب می زند و موقعی که راه می رود مثل ترن صدا می کند. و البته این پالتو حاشیه ای شرابه ای دارد ، مانند بعضی از پرده ها، و قیطان آستینها هم طوری نخ نما شده و از هم در رفته که باد آنها را به صورت رشته های دراز مواجهی به اهتزاز در می آورد . و دستها هم پنهانند . چون آستینهای این پاره پوره گشاد با قسمتهای دیگرش یکپارچه است. ولی یخه آن سالم مانده

(۱) Memnon در اساطیر یونان ، پادشاه حبشیان که زئوس او را زندگی

جاویدان بخشید .

است ، و جنس آن از مخمل یا شاید پارچهٔ کرکدار زمخت است . و اما دربارهٔ رنگ این پالتو، چون رنگ هم موضوع مهمی است ، انکار کردنش درست نیست ، و آنچه می شود گفت این است که سبزی در آن بیشتر به چشم می خورد ، و می شود قاطعانه گفت که این پالتو، در زمان نوی ، رنگ سبز روشن و سادهٔ زیبایی داشته ، رنگی که ممکن است آن را سبز درشکدای بخوانید، چون آنوقتها درشکه ها و کالسکه هائی بودند که تغ تغ کتان در شهر رفت و آمد می کردند و بدنه هاشان رنگ سبز خوش نمائی داشت شبیه رنگ بطری ، من خودم حتماً آنها را دیده ام و حتی سوار آنها هم شده ام، هیچ بعید نیست . اما شاید درست نباشد که من بداین بالا پوش بگویم پالتو و شاید بهتر باشد که آن را قبا یا حتی لباده بنامم ، چون واقعاً يك چنین حالتی دارد ، همهٔ بدن را می پوشاند ، البته به استثنای سر ، که مفرور و آرام از تنگنای آن بیرون مانده است . بله، هیجانات بر چهرهٔ او اثر گذاشته است ، و همینطور شاید تلاش و تحرك ، ولی اکنون گوئی از تحمل رنج بریده است . اما هیچوقت نمی شود یقین داشت ، غیر از این است ؟ در مورد دکمه های این پالتو، باید گفت که دکمه های حسابی نیست، بلکه استوانه های کوچکی است از چوب به طول دوسه اینچ که وسط آنها برای دوخت يك سوراخ دارد ، چون يك سوراخ کافی کافی است ، گرچه داشتن دو یا حتی چهار سوراخ معمول تر است، و علتش گشاد شدگی مفرط سوراخهای دکمه در نتیجهٔ فرسودگی است . گفتن استوانه شاید اغراق باشد ، چون اگر بعضی از این پاره چوبهای كوچك یا میخهای چوبی در واقع استوانه ای شکل باشد ، با وجود این شکلی ندارد که بشود آن را تعریف کرد . ولی همه تقریباً بطول دو اینچ و نیم است و به این جهت نمی گذارد که لبه های پالتو از هم باز

شود و همهٔ دکه‌ها همین جنبه را دارد. و اما راجع به جنس این پالتو، فقط می‌شود گفت که شبیه نمداست. و تورفتگی‌ها و بیرون زدگی‌های مختلفی که در نتیجهٔ تشنج و پیچ و تاب بدن بر آن وارد شده، مدت‌ها بعد از گذشتن حالت غش هنوز روی آن مانده است. دربارهٔ این پالتو همینقدر بس است. اگر بتوانم، يك وقت دیگر دربارهٔ چکمه‌ها برای خود داستانهائی خواهم گفت. کلاه، که بسختی آهن است، و در بالای لبهٔ باریك و برگشته‌اش با خود نمائی شکل گنبد گرفته است، بواسطهٔ چاك یا شکافی که از فرق سر به پائین کشیده شده و شاید برای این است که دخول کله را آسان کند، از ریخت افتاده است. چون پالتو و کلاه این وجه اشتراك را دارند که پالتو خیلی بزرگ است، اما کلاه خیلی کوچک است. و باینکه لبه‌های شکافتهٔ دورهٔ کلاه مثل آرواره‌های يك تله روی پیشانی به هم چسبیده، خود کلاه برای اطمینان بوسیلهٔ يك تکه ریسمان به بالاترین دکهٔ پالتو بسته شده است، برای اینکه... خوب، بگذریم. و اگر در بارهٔ ساختمان این کلاه چیز دیگری نباشد که بشود گفت، باز يك موضوع مهم ناگفته می‌ماند، و آن البته رنگ کلاه است، که درباره‌اش فقط می‌شود گفت که آفتاب تندی که بر آن تابیده فروغی به رنگ زرد مات و خاکستری مرواریدی از آن برمی‌آورد، و الا رنگش نزدیک به سیاه است بی آنکه فی‌الواقع هرگز سیاهی بزند. و اگر بفهمم که این کلاه زمانی به يك آقای ورزش دوست، يك سوارکار یا پرورش‌دهندهٔ قوچ تعلق داشته است، هیچ تعجب نمی‌کنم. و اگر الان بیائیم و این پالتو و کلاه را دیگر جدا از هم نه، بلکه نسبت به هم ملاحظه کنیم، بزودی تعجبی مطبوع ما را می‌گیرد، چون می‌بینیم که این دو خیلی باهم تناسب دارند. و باز برای من جای تعجب نخواهد بود اگر بفهمم که احتمالا هر دو را مردی

خوشپوش در يك روز ، یکی را از مغازه کلاه فروشی و دیگری را از مغازه خیاطی خریده باشد ، چون این نوع آدمها وجود دارند ، مردان خوش قیافه زیبایی را می گویم که قامتشان صد و هشتاد سانتیمتر یا بیشتر و همه چیزشان متناسب است غیر از سرشان که در نتیجه نازک پروری كوچك مانده است . این هم لذتی دارد که آدم باز خود را در مقابل یکی از آن رابطه های تغییرناپذیر بین مفاهیمی ببیند که همگی رو به زوال است و در نتیجه وقتی که آدم تا پای مرگ خسته است تقریباً خود را تسلیم - می خواستم بگویم خود را تسلیم ابدیت روح می کند - ولی در این ارتباطی نمی بینم . اما حالا برمی گردیم به موضوع جامه ها که واقعاً موضوع مهمی است ، موضوعی درونی و حتی بسیار خصوصی است ، و فقط می شود گفت که فعلاً موضوعی است حساس و دقیق . چون **سایو** ... نه ، دیگر نمی توانم او را سایو بنامم ، و حتی تعجب می کنم که چطور تا به حال توانسته ام چنین اسمی را تحمل کنم . پس می گوئیم چون ... بگذارید ببینم ... چون **مکمان** ، این اسم هم چندان بهتر از آن یکی نیست ولی فرصت را نمی شود تلف کرد ، چون ممکن است که مکمان زیر این پالتو سراپا برهنه باشد ، و این هم چیزی را روشن نمی کند . درد اینجا است که او اصلاً تکانی نمی خورد . از صبح تا به حال اینجا بوده والان شب است . يدك کشها ، که دودکشهای سیاهشان راه راه قرمز دارد ، آخرین کرجی ها را که بارشان بشکه های خالی است به لنگرگاه می کشانند . آتشیهای دوردست غروب را آب به رنگهای نارنجی و گلگون و سبز ، در گهوارهای خود می جنبانند ، و بعد در چین و شکنهای خود خاموششان می کند و باز آنها را در آبگیرهای لرزان باد درخشندگی می گستراند . پشت او به رودخانه

است ، اما شاید از بانك وحشتناك مرغان دریائی احساس می‌کند که شب با حمله‌های دردگرسنگی، در اطراف دهانه گندابروها ، مقابل هتل بلوو^۱ انبوه می‌شود . بله ، مرغان دریائی هم با آخرین تب و تاب خود پیش از شب و پرتگاههای بلندش ، باولع در اطراف زباله‌ها فرود می‌آیند . اما مکمان رویش به مردمی است که در این ساعت در خیابانها با ازدحام می‌گذرند، روز درازشان پایان یافته و تمام شب طولانی در برابرشان قرار دارد . درها گشوده می‌شوند و آنها را بیرون می‌ریزند ، هر دری سهم خود را قی می‌کند. همه يك لحظه با حالتی گیج گرد هم می‌آیند، در پیاده‌رو یا حاشیه خیابان درهم می‌چینند، بعد هر کس تنها راه معین خود را پیش می‌گیرد. و حتی آنها که در آغاز راه خود را محکوم به يك جهت می‌دانند، چون انتخاب جهت در آغاز راه متعدد نیست ، از یکدیگر جدا می‌شوند ، اما مؤدبانه ، با بهانه‌ای حاکی از ادب ، یا بدون گفتن کلمه‌ای ، چون همه با عاداتهای كوچك یکدیگر آشنا هستند . و خداوند به داد کسی برسد که یکبار ، در آزادی باز یافته خود ، آرزو می‌کند که مسافتی کوتاه با کسی ، مهم نیست چه کسی ، همگام شود ، مگر اینکه البته بر حسب تصادفی رحمت‌آمیز با کسی که همین وضع را دارد برخورد کند . آنوقت شادمانه چند قدمی با هم پیش می‌روند، بعد جدا می‌شوند ، و شاید هريك زیر لب می‌گوید : حالا دیگر راهش کاملا باز است. پس در این ساعت چیزی که موجب زوج شدن آدم‌هاست بیشتر کشش و شوقی است عاشقانه. ولی عده اینها نسبت به تنهایی که با فشار از میان انبوه مردم پیش می‌روند، راه مکانهای لذت و تفریح را سد می‌کنند ، روی جان پناه پلها خم می‌شوند ،

یا به دیوارهای خالی تکیه می‌دهند، خیلی کم است. اما بزودی به‌مکان مقرر می‌آیند، به خانه خود یا خانه دیگری، یا بیرون از خانه، به اصطلاح به اماکن عمومی، یا بواسطه احتمال باران به آستانه دری پناه می‌برند. و اولین کسی که می‌رسد انتظارش بندرت طولانی می‌شود. چون همه به طرف یکدیگر می‌شتابند، می‌دانند که برای گفتن همه چیزهایی که بردل و وجدان سنگینی می‌کند و برای انجام دادن همه کارهایی که باید با یکدیگر انجام دهند، کارهایی که انسان به تنهایی نمی‌تواند بکند، چه فرصت کوتاهی دارند. به این ترتیب چند ساعتی در آنجا در امان هستند. آنوقت خواب‌آلودگی، دفترچه یادداشت با مداد کوچک مخصوصش، خدا حافظی‌های همراه با خمیازه. بعضی حتی سوار درشکه می‌شوند تا زودتر به میعاد برسند، یا موقعی که تفریح تمام شده است، به خانه یا مهمانخانه‌ای که رختخواب راحتشان انتظار آنها را می‌کشد برسند. آنوقت آدم اسب‌را می‌بیند، آخرین مرحله اسب‌را می‌بیند، مرحله بین کار اخیرش که اسب تفرج است یا اسب مسابقه، اسب بارکش، اسب شخم و مرحله کشتارگاه. بیشتر اوقاتش را با حالتی افسرده بی‌حرکت می‌ایستد، سرش تا جایی که مال‌بند و یراق راه می‌دهد، یعنی تا سنگفرش، آویخته می‌شود. اما همین‌که به حرکت درمی‌آید، لحظه‌ای تغییر حالت می‌دهد، شاید بواسطه خاطره‌هایی که آن حرکت برایش زنده می‌کند، چون صرف دویدن و کشیدن در چنین وضعی نمی‌تواند چندان خرسندش کند. اما موقعی که مال‌بند کشیده می‌شود و خبر می‌دهد که مسافری سوار شده است، یا برعکس موقعی که عقب‌صندلی شروع به آزدن تیره پشتش می‌کند، چون مسافر رو به جهتی است که می‌رود، آنوقت اسب سرش را بالا می‌آورد، مفصل‌هایش را سفت می‌کند

و تقریباً راضی به نظر می‌آید. و آدم درشکه‌چی را نیز می‌بیند که تنهای تنها روی کرسی خودش که ده پا از زمین فاصله دارد، نشسته است، و زانوهایش در همهٔ فصلها و در هر گونه هوایی با جاجیمچه‌ای پوشیده شده است که قاعدهٔ رنگ اصلی آن قهوه‌ای است، درست همان جاجیمچه‌ای که هم‌اکنون از روی کفل اسب برداشته است. درحالی که خشمگین و برافروخته است، و شاید علت این خشم و برافروختگی کمی مسافر باشد، گرفتن کمترین کرایه ظاهراً او را تا حد جنون به هیجان می‌آورد. بعد با دستهای بزرگ خشم گرفته‌اش به لگامها چنگ می‌زند یا همچنانکه نیم خیز شده و روی اسبش خم گشته است، لگامها را با یک ضربت بر سراسر پشت اسب پائین می‌آورد. و درشکه‌اش را بی پروا از میان خیابانهای تاریک و پر ازدحام پیش می‌برد و دهانش پر از دشنام است. اما مسافر، که اسم جایی را که می‌خواهد برود گفته است، و می‌داند که در جریان وقایع مثل جعبهٔ سیاهی که او را احاطه کرده، کاری از دستش ساخته نیست، خود را به احساس دلپذیر آزاد بودن از همهٔ مسؤولیتها می‌سپارد، یا دربارهٔ آنچه در مقابل او، یا آنچه در پشت او قرار دارد می‌اندیشد، و می‌گوید: هیچوقت اینطور نخواهد بود، و بعد در همان دم می‌گوید: اما همیشه همینطور بود؛ چون مسافرها معمولاً پانصد نوع که نیستند. و آنها، اسب و درشکه‌چی و مسافر، با شتاب از کوتاهترین راه یا بیراهه، از میان ازدحام مردم دیگری که در جا و مکان خود نیستند، به طرف محل معین پیش می‌روند. و هر کدام از این سه موجود برای خود دلایل خاصی دارد، و گاهگاه فکر می‌کنند که آیا این دلایل معتبر است، یا برای رفتن به جایی که مسافر می‌رود و نرفتن او به جایی دیگر دلایل

درستی است ، و اسب هم در این مورد کمتر از آن دو انسان مردد نیست ، گرچه قاعدهٔ تا نرسد نمی‌داند که به کجا می‌رود ، و همیشه حتی در آن هنگام هم نمی‌داند. و اگر واقعاً شامگاه باشد، پس پدیدهٔ دیگری که باید ملاحظه شود تعداد پنجره‌ها و ویتترین مغازه‌هاست که لحظه‌ای روشن می‌شوند ، تقریباً شبیه خورشید غروب ، گرچه این کلاً بستگی به فصل دارد . اما برای مکمان ، شکر خدا ، او هنوز آنجاست ، برای مکمان شامگاه واقعی بهار است، باد هنگام اعتدال شب و روز در امتداد اسکله‌ها که حاشیهٔ آنها را خانه‌های بلند قرمر رنگ ، که بیشتر آنها انبار است، گرفتارند ، زوزه‌کشان می‌وزد. یا شاید شامگاه پائیزی است و این برگها که در هوا چرخ می‌زنند ، و نمی‌شود گفت که از کجا می‌آید ، چون در اینجا درختی وجود ندارد ، شاید دیگر نخستین برگهای سال نباشد ، تقریباً سبز نیست، برگهای پلاسیده‌ای است که به هیچ درد نمی‌خورد جز اینکه به صورت توده‌ای بیوسد، آن هم اکنون که مردم و جانوران دیگر احتیاجی به سایه ندارند، بلکه وضع برعکس است، و هیچ پرنده‌ای نیست که در میان آنها تخم بگذارد و جوجه بیاورد ، و درختها باید حتی در آنجا که هیچ قلبی نمی‌تپد سیاه شوند ، گرچه ظاهراً بعضی از درختها، به دلیلی نامعلوم ، همیشه سبز می‌مانند . و شکی نیست که برای مکمان فرق نمی‌کند که بهار باشد یا پائیز، مگر اینکه او تابستان را به زمستان ترجیح دهد یا برعکس ، که بعید است. ولی نباید فکر کرد که او دیگر از این مکان و این حالت نکان نخواهد خورد ، چون هنوز تمام دوران پیری را در پیش دارد ، و بعد آن ختام‌نامه ، در موقعی که جریان اوضاع چندان روشن نیست و به نظر نمی‌آید که بر ماحصل او چیزی بیفزاید

یا روشنائی زیادی بر آشفته‌گی آن بیندازد، ولی مسلماً در حد خود سودمند است، همانطور که یونجه را پیش از انبار کردن می‌گذارند خشک شود. بنا براین او خواه ناخواه بر خواهد خاست، و از میان مکانهای دیگر به مکانی دیگر، و باز از میان مکانهای دیگر به مکانی دیگر خواهد رفت، مگر اینکه به اینجا برگردد، اینجا که برایش به اندازه کافی جائی دنج به نظر می‌آید، ولی مگر هیچوقت می‌شود دانست، ها؟ وسالهای سال چنین و چنین خواهد بود. چون برای نمردن انسان باید بیاید و برود، بیاید و برود، مگر اینکه کسی را داشته باشد که هر جاهست غذایش را به همانجا بیاورد، درست مثل من. و انسان می‌تواند دو، سه یا حتی چهار روز بدون اینکه دست یا پایش را حرکت بدهد به يك حال بماند، ولی چهار روز چه اهمیتی دارد، آن هم موقعی که انسان تمام دوره پیری را در پیش داشته باشد، و بعد درنگ تبخیر، و قطره‌ای در اقیانوس. درست است که انسان از این بابت چیزی نمی‌داند، دل را به این خوش می‌کند که مانند کل بشریت از ریسمانی آویخته است، ولی نکته این نیست. چون نکته‌ای نیست، در ندانستن این و آن نکته‌ای نیست، چه انسان همه چیز را بداند، چه هیچ چیز نداند، و مکمان هیچ چیز نمی‌داند. ولی او فقط از بی‌اطلاعی خود نسبت به پاره‌ای چیزها نگران است، چیزهایی که او را در میان دیگران وحشت زده می‌کند، و این کیفیتی است بشری و اهمیتی ندارد. مع هذا این رویه بدی است، چون انسان در روز پنجم باید برخیزد، و واقعاً هم برمی‌خیزد، اما اگر روز پیش، یا از این هم بهتر، اگر دو روز پیش خودش را برای برخاستن آماده می‌کرد، آنوقت دیگر دردهایش اینقدر بزرگ نبود، و چرا که انسان به دردهایش

بیفزاید ، رویهٔ بدی است ، حتی اگر چاره‌ای جز این نداشته باشد ، و این هم هیچ مسلم نیست . چون در روز پنجم ، روزی که مسألهٔ چطور برخاستن در پیش است ، انسان دیگر در بند روز چهارم و سوم نیست ، آنچه اهمیت دارد این است که چطور باید برخاست ، برای اینکه انسان در این موقع تقریباً گیج و دیوانه است . و گاهی نمی‌تواند ، یعنی نمی‌تواند سر پا بلند شود ، و مجبور است خودش را به طرف نزدیک‌ترین کُرت سبزی بکشانند ، و برای اینکه خودش را به جلو بکشاند از دسته‌های علف و برجستگی‌های زمین کمک بگیرد ، یا خودش را به نزدیک‌ترین انبوه خاربوته‌ها بکشانند ، که در آنجا گاه چیزهای خوبی برای خوردن پیدا می‌شود ، هر چند که ترش باشد ، و نسبت به کُرت‌های سبزی این برتری را دارد که آدم می‌تواند به میان آنها بخزد و پنهان شود ، اما مثلاً در یک کُرت سیب‌زمینی رسیده نمی‌تواند ، و باز این برتری را دارد که آدم اغلب حیوانهای وحشی کوچک ، چه خردار ، چه پردار را به وحشت می‌اندازد و می‌رماند . چون از قرار معلوم وسایلی ندارد که بتواند یکروزه آنقدر غذا فراهم کند که برای سه هفته یا یک ماه او را زنده نگهدارد ، و در مقایسه با سراسر دوره‌ای که انسان باز به حالت بیچگی بر می‌گردد یک ماه چقدر است ؟ قطره‌ای است در یک سطل . ولی او ندارد ، یعنی این وسایل را ندارد ، و اگر هم می‌داشت نمی‌توانست آنها را به کار بگیرد ، خود را از فردا بسیار دور می‌بیند . و شاید اصلاً وجود ندارد ، فردائی وجود ندارد ، برای کسی که مدتی دراز بیهوده در انتظار فردا بوده است ، دیگر فردائی وجود ندارد . و شاید او به آن لحظه‌ای رسیده است که زندگی تبدیل می‌شود به آوارگی آخرین موجود زنده در اعماق لحظه‌ای بیکران ،

لحظه‌ای که در آن روشنائی هرگز تغییر نمی‌کند و شکسته پاره‌های شناور همه یکسان به نظر می‌آید. چشمها، با رنگی که چندان آبی‌تر از سفیدۀ تخم مرغ نیست، به فضای مقابل خود، یعنی به تمامیت آن ژرفای عظیم و آرامش تغییرناپذیرش خیره می‌شوند. ولی با فاصله‌های طولانی بسته می‌شوند، با فوریت ملایم گوشت که اغلب بدون خشم فشرده می‌شود و برهم می‌آید. آنوقت انسان پلکهای سالدیده را می‌بیند که کاملاً قرمز و فرسوده است و گوئی نزدیک شدن به هم برای آنها زحمتی است عظیم، چون چهار پلک هست، برای هر روزن اشک دو پلک. و شاید در این هنگام است که او بهشت^۱ رؤیای کهن خود را می‌بیند، بهشت دریا را و نیز بهشت زمین را، و تشنج موجها را از ساحلی به ساحل دیگر که همه در جنبش‌اند و در کوچکترین جنبش خود هماهنگند، و باز فی‌المثل حرکت بسیار متفاوت آدمها را می‌بیند، که به هم بسته نیستند، بلکه آزادند تا به میل خود بیایند و بروند. و از این آزادی بهره کامل می‌گیرند و می‌آیند و می‌روند، گوی بزرگ چشمه‌اشان در حلقه‌ها می‌چرخد و مثل جفجغه صدا می‌کند، و هر کدام راه خود را می‌روند. و هنگامی که کسی می‌میرد دیگران همچنان پیش می‌روند، انگار که هیچ

۱- در متن انگلیسی heaven و در متن فرانسوی کلمه ciel آمده‌است.

در انگلیسی کلمه خاص آسمان sky است ولی کلمه heaven علاوه بر آسمان معنی عرش، عالم بالا، ملکوت و بهشت می‌دهد. کلمه «عرش» که مفهوم برترین جای آسمان را نیز دارد، چون از بهشت جداست، مناسب به نظر نیامد و اگر به «آسمان» ترجمه می‌شد، مفهوم ضمنی بهشت را نداشت. ناچار heaven به «بهشت» ترجمه شد و این توضیح آمد تا خواننده در این مورد از کلمه بهشت در آن واحد هم مفهوم جنت را بگیرد، هم مفهوم آسمان را.

اتفاقی نیفتاده است.

احساس می‌کنم

احساس می‌کنم که دارد می‌آید . بله ، شکر که دارد می‌آید .
می‌خواستم پیش از آنکه متوجه آن شوم کاملاً مطمئن باشم . وسواسی تا
واپسین دم ، سختگیر در برابر يك اشتباه ، مالون چنین آدمی است .
منظورم مطمئن بودن به این احساس است که زمان من به سر می‌آید .
چون هیچوقت در اینکه دیر یا زود خواهد آمد شکي نداشتم ، بجز
روزهائی که حس می‌کردم آمده و گذشته است . چون داستانهای من همه
بیهوده است ، هرگز عمیقاً شك نداشتم ، حتی روزهائی که دلایل مخالف
بسیاری وجود داشت ، هرگز شك نکردم که هنوز زنده‌ام و هوای زمین
را فرو می‌برم و بیرون می‌دهم . خیلی نزدیک است ، یعنی دو سه روز
دیگر ، و این را به زبان آن دوردای می‌گویم که نام روزها را به من
یاد می‌دادند و من از کم بودن روزها به حیرت می‌افتادم و مشت‌های کوچکم
را تاب می‌دادم ، و طلب روزه‌ای بیشتری می‌کردم ، و می‌خواستم بدانم
که وقت را چگونه می‌شود فهمید ، و با همه این حرفها ، دو سه روز
چیست ، يك شوخی . خوب ، جيك تزئیم و بازی باخته را ادامه دهیم ،
برای سلامت آدم خوب است . و تنها کاری که باید بکنم این است که
طوری ادامه بدهم که انگار دیدن مهتاب نیمه تابستان برایم مقدر شده
است . چون قبول دارم که الان به ماهی رسیده‌ام که موسوم است به ماه
مه ، نمی‌دانم چرا ، یعنی نمی‌دانم چرا این را قبول دارم ، چون مه

از کلمه هائیا^۱ است ، آه ، این را هم به‌خاطر می‌آورم ، الهه افزونی و فراوانی ، بله ، قبول دارم که وارد فصل افزونی و فراوانی شده‌ام ، لااقل فصل افزونی ، چون فراوانی بعداً ، با زمان برداشت محصول می‌آید . پس آرام باش ، آرام ، من بازهم در روز قدیسان (۲) اینجا خواهم بود ، در میان گل‌های داوودی ، نه ، امسال صدای ناله آنها را روی گورهاشان نخواهم شنید . اما مقاومت در برابر این احساس گسترده‌گی دشوار است . کششی است کامل به سوی نزدیک‌ترین اعماق ، و بطرزی محسوس پاهایم ، که حتی در وضع عادی ، نسبت به بقیه اعضا از من بسیار دورترند ، یعنی از سرم دورترند ، چون من به درون این عضو گریخته‌ام ، بله ، پاهایم فرسنگها دورند . و اگر بخواهم آنها را احضار کنم ، مثلاً برای تمیز کردن احضارشان کنم ، فکر می‌کنم يك ماه وقت می‌گیرد ، منهای وقتی که برای برگرداندن آنها به جای خودشان لازم است . عجیب است ، من دیگر پاهایم را احساس نمی‌کنم ، پاهایم دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کنند ، و این خود رحمتی است . با وجود این حس می‌کنم که از دیدرس قوی‌ترین تلسکوپها هم دورترند . آیا این همان حالتی است که به آن «يك پا در کورداشتن» می‌گویند ؟ و همین‌طور بقیه اعضا . چون شیء محسوس موضعی چیزی نیست که من متوجه آن شده باشم ، برای اینکه خودم در همه عمر چیزی جز يك رشته یا بهتر بگویم يك سلسله محسوسات موضعی نبوده‌ام ، آن هم بی‌هیچ نتیجه‌ای . ولی انگشتهایم نیز در عرض های

۱- Māius ماه مه و Māia نام الهه ای که گویا اسمش به این معنی

است «کسی که فراوانی و روپائی می‌آورد» .

۲- All Saints' Day روز اول نوامبر

جغرافیائی دیگری می نویسند و هوائی که در میان ورقهای دفترچه ام می دمد و بی آنکه متوجه شوم ، موقعی که چرم می برد، آنها را برمی گرداند، چنانکه فاعل جمله از فعل خیلی دور می افتد و مفعول درجائی در خلأ می نشیند ، هوای این مأوای ماقبل آخر نیست، و این هم رحمتی است. و شاید سوسوی سایه برگها و گلها و درخشندگی خورشیدی فراموش شده بر دستهایم قرار دارد . و حالا جنسیت من، منظورم خود آلت است و مخصوصاً نوک آن ، که وقتی هنوز پسر بودم لخته ها و دلمه های منی از آن جاری می شد و بر صورتم می پاشید، و تا آخرین قطره جریانش قطع نمی شد، و حتماً گاه به گاه هم کمی شاش بیرون می ریخت، و گرنه پیشاب در خون می ماند و من می مردم ، بله ، من دیگر انتظار ندارم که آلت خود را با چشمهای باز بینم، نه اینکه آرزویش را داشته باشم ، آخر ما به اندازه کافی به هم خیره نگاه کرده ایم ، با وجود این نمی شود آن را ندیده گرفت . اما فقط این یکی نیست، و دستها و پاهایم تنها اعضای من نیستند که هر کدام در جهتی خاص فاصله می گیرد و دور می شود ، نه ، موضوع به همینجا خاتمه پیدا نمی کند . چون مثلاً مقعد من که نمی شود آن را انتهای چیزی دانست ، اگر همین مقعد من ناگهان در این لحظه شروع کند به ریدن ، که خدا نکند اینطور بشود ، کاملاً مطمئنم که سنده هایم به استرالیا خواهد افتاد . و اگر مجبور باشم دو باره سرپا بایستم ، که خداوند مرا از این کار مصون بدارد ، گمان می کنم قسمت وسیعی از عالم را اشغال کنم ، البته نه بیشتر از موقعی که دراز کشیده ام ، ولی باوضعی نمایان تر . چون این چیزی است که اغلب متوجه آن شده ام ، بهترین راه برای دور ماندن از نظرها این است که انسان دمر و دراز بکشد و

تکان نخورد. و حالا این من، منی که همیشه فکر می‌کردم چروک خواهم خورد، چروک خواهم خورد، بیشتر و بیشتر تا اینکه بالاخره بتوانم تقریباً در یک جعبه کوچک جواهر مدفون شوم، دارم اینطور آماس می‌کنم. مهم نیست، آنچه اهمیت دارد این است که علیرغم این حکایتها باز توی این اطاق جامی گیرم، خوب، هرچه هست به آن می‌گوئیم اطاق، فقط همین مهم است، و لزومی ندارد که نگران باشم، آنقدر که باید می‌توانم با این اطاق جور دربیایم. و اگر هم بتوانم آخرین نفس را بکشم، در خیابان یا در بیمارستان نخواهم کشید، بلکه آخرین نفس را همینجا خواهم کشید، در میان توده دارائیم، در کنار این پنجره که گاه انگار روی دیوار نقاشی شده است، مثل سقف تیه پولو^۱ در Würzburg^۲، عجب جهانگردی بوده‌ام، حتی علامت جدا کردن دومصوت را هنوز به یاد می‌آورم، اما این نباید علامت تفریق مصوتها باشد. کاش می‌توانستم مطمئن شوم، یعنی از بستر مرگم مطمئن شوم. و با وجود این چه بسیار این

۱- Giovanni Battista Tiepolo نقاش ایتالیایی

(۱۶۹۶-۱۷۷۰)

۲- ورتزبورگ شهری در آلمان در نزدیکی فرانکفورت.

۴- Diaeresis علامتی که دومصوت را از هم جدا می‌کند، مثل O در کلمه Zöology که دومصوت O در این کلمه جداگانه تلفظ می‌شوند. در اینجا باید توجه داشت که منظور قهرمان داستان مصوت ü در کلمه Würzburg است و دو نقطه‌ای که بالای مصوت U است علامت Diaeresis یا Tréma یا تفریق دومصوت نیست و کیفیت دو نقطه بالای مصوت O در کلمه Zöolcgy را ندارد، چون این کلمه را «زئولوزی» می‌خوانیم ولی دو نقطه بالای مصوت U در کلمه Würzburg علامت Umlaut است که مصوت U را در زبان آلمانی کمی تغییر می‌دهد.

سر سالخورده را دیده‌ام که از در به بیرون آویخته می‌شود، با حالتی افتاده، چون استخوانهای درشت و پیر من سنگینی می‌کنند، و در کوتاه است، و به نظر من کوتاه و کوتاه تر؛ و هر بار به تیر عمودی چارچوب می‌خورد، سرم را می‌گویم، چون من بلند قدم، و پاگرد کوچک است، و مردی که پاهای مرا می‌برد نمی‌تواند پیش از آنکه از پله‌ها سر ازیر می‌شود، صبر کند، چون در حالی که تمام بدن من بیرون است، یعنی در پاگرد است، او ناچار است زودتر شروع کند به دور زدن، تا به دیوار نخورد، یعنی به دیوار پاگرد. بهمین جهت سرم به تیر عمودی چارچوب می‌خورد، این چیزی است که اجتناب از آن ممکن نیست. و برای سرم، با وضعی که دارد، بگذریم، اما آدمی که حامل آن است می‌گوید: هی، بوب، یواش تر! شاید از روی احترام، چون او مرا نمی‌شناسد، مرا نمی‌شناخت، یا از ترس صدمه دیدن انگشتهایش. دنگ! یواش! بسیار خوب! این هم در! و اطاق سرانجام خالی و بعد از ضد عفونی کردن آماده پذیرائی يك خانواده بزرگ یا يك جفت قمری، چون نمی‌شود زیاد وسواس نشان داد. بله، این هم از این، ولی حالا به این زودی نمی‌شود از آن استفاده کرد، پس کمی به تأخیر می‌افتد، این چیزی است که من به خودم می‌گویم. ولی من خیلی چیزها به خودم می‌گویم، در این همه و راجی چه حقیقتی هست؟ نمی‌دانم. فقط معتقدم که تا چیزی حقیقت نباشد نمی‌توانم بگویم، مقصودم این است که هنوز چنین اتفاقی نیفتاده، پس آنطور هم که گفتم نیست، ولی اهمیتی ندارد. بله، من از خودم این را می‌پسندم، اقلًا این يك چیز را می‌پسندم که می‌توانم بگویم مثلاً Up the Republic^(۱)

۱- زنده باد جمهوری. این عبارت در متن فرانسوی و ترجمه آلمانی هم به انگلیسی آمده است.

یا مثلاً محبوبه‌ام! بدون اینکه مجبور باشم فکر کنم که اگر زبانم را غلاف می‌کردم، یا چیز دیگری می‌گفتم بهتر نبود؟ بله، هیچ اندیشه‌ای لازم نیست، چه اندیشه قبلی چه اندیشه بعدی، فقط باید دهانم را باز کنم تا تأییدی باشد برای آن داستان کهنه، برای داستان خودم و همچنین سکوت ممتدی که ساکت کرده، بطوری که همه چیز در سکوت می‌گذرد. و اگر هم یكوقت لب‌بیندم، دلیلش این است که دیگر چیزی برای گفتن نیست، حتی اگر همه چیز گفته نشده باشد، حتی اگر هیچ چیز گفته نشده باشد. ولی بهتر است که از این موضوعهای ناخوش بگذرم و در این دوسه روز، اگر حافظه‌ام درست کار کند، پیردازم به موضوع موت خودم. آنوقت کارمورفی‌ها، مرسیرها، مولوی‌ها، موآرن‌ها و مالون‌ها^۱ تمام خواهند شد، مگر اینکه به‌وراء گورهم کشیده شود. ولی خام طمع نباید بود، اول بگذارید به پایان برسیم، آنوقت خواهیم فهمید. من چند نفر را کشته‌ام؟ چند نفر را با کوبیدن سرشان یا با آتش زدنشان کشته‌ام؟ فقط می‌توانم چهار نفر را به خاطر بیاورم، همه ناشناس، که هیچوقت آنها را نشناختم. شوقی ناگهانی در من پیدا شده است، مثل گاهی وقتها که در گذشته پیدا می‌شد، شوقی برای دیدن چیزی، هرچه شد، فرق نمی‌کند که چه باشد، چیزی که بتوانم تصورش را کرده باشم. سرپیشخدمت پیرهم بود، فکر می‌کنم در لندن بود، باز آمدم به لندن، گلویش را با تیغ خودش بریدم، این می‌شود پنج نفر. گمان می‌کنم اسمی هم داشت. بله، آنچه الان احتیاج دارم چیزکی است تصورناپذیر، که اگر رنگی باشد بهتر است، این چیز به درد من می‌خورد.

۱- Morans، Molloy's، Merciers، Murphys معمولاً

اسم بیشتر آدمهای داستانهای بکت با حرف M شروع می‌شود.

چون ممکن است کداین آخرین سفر من باشد، آخرین سفرم به اعماق تالارهای دراز مأنوس، با خورشیدها و ماههای کوچکم که در بالا می‌آویزمشان، و جیبهای پر از ریگ بمنزله آدمیان و فصلپاشان، اگر بخت یاری کند، آخرین سفرم خواهد بود. آنوقت به اینجا برخواهم گشت، به خودم برخواهم گشت، به هر معنی که بگیریم، و دیگر خودم را ترك نخواهم کرد، دیگر از خودم چیزی را که ندارم نخواهم خواست. یا شاید همه ما برگردیم، با وحدتی مجدد برگردیم، بی جدائی، بی آنکه جاسوسی یکدیگر را بکنیم، به این آغل كوچك پلید برگردیم، آغلی سراسر کثیف، با طاقی گنبدمانند که انگار آن را توی عاج تراشیده‌اند، توی يك دندان کهنه پوشیده. یا اینکه تنها، تنها برخواهم گشت، به همان تنهایی وقتی که می‌رفتم، ولی تردید دارم، از اینجا صدای آنها را می‌شنوم که در راهروها با غریو دنبال من می‌آیند، با سکندری از میان سنگ و سقط می‌گذرند، و به من التماس می‌کنند که آنها را با خودم ببرم. همین قضیه را حل می‌کند. اگر درست حساب کرده باشم، فرصت دارم، و اگر غلط حساب کرده باشم چه بهتر، چیز بهتری نمی‌خواهم، از این گذشته من هیچ چیز را حساب نکرده‌ام، چیزی هم نخواسته‌ام، درست وقت آن است که بروم و دور کوچکی بزنم، بدینجا برگردم و هر کار که دارم بکنم، فراموش کرده‌ام چه کار، اوه، بله، چیزهایم را مرتب کنم، و بعد کاری دیگر، به خاطر نمی‌آید که چه کاری، اما وقتش که برسد به خاطر می‌خواهد آمد. ولی پیش از آنکه بروم دلم می‌خواهد در دیوار سوراخی پیدا کنم که پشت آن جریانهای بسیاری بگذرد، چیزهایی فوق العاده و بیشتر رنگین. بایک نگاه، آخرین نگاه کوتاه، احساس می‌کنم که می‌توانم چنان

خوشحال بگریزم که انکار عازم ، نزدیک بود بگویم عازم سیترا^۱ هستم ، حالا دیگر بدون تردید این بحث باید قطع شود. با اینهمه این پنجره درست همان چیزی است که من می‌خواهم باشد، البته تاحد معینی ، بسیار خوب ، حالا خودت را مفتضح نکن. چیزی که اول از همه به ذهنم می‌آید این است که چقدر گردتر از آن است که بود ، بطوری که شبیه چشم گاو یا دریچه کشتی به نظر می‌آید. مهم نیست ، مشروط بر اینکه در آن طرفش چیزی باشد . پیش از هر چیز شب رامی بینم که برخلاف انتظار متعجبم می‌کند! گمان می‌کنم علتش این است که می‌خواهم متعجب شوم ، فقط يك بار دیگر متعجب شوم . چون در اطاق شب نیست ، می‌دانم ، اینجا هرگز واقعاً شب نمی‌شود ، برایم فرق نمی‌کند که چه گفتم ، ولی اغلب از الان تاریک‌تر است ، در حالی که بیرون ، در اوج آسمان شبی هست سیاه با چند ستاره ، همینقدر که نشان بدهد که این شب، شبی که من می‌بینم واقعاً شبی از دنیای آدم‌هاست و آن را روی شیشه پنجره نقاشی نکرده‌اند، چون ستاره‌ها مثل ستاره‌های واقعی چشمک می‌زنند ، که اگر آنها را نقاشی کرده بودند حتماً چشمک نمی‌زدند . و مثل اینکه همین به تنهایی نتواند مرا قانع کند که دارم دنیای بیرون را می‌بینم ، دنیای دیگر را می‌بینم ، ناگهان پنجره آن طرف خیابان روشن می‌شود، یا ناگهان متوجه می‌شوم که آن پنجره روشن است ، چون من از آن آدم‌هایی نیستم که می‌توانند با يك نگاه همه چیز را دریابند ، بلکه مجبورم مدتی دراز خیره نگاه کنم و به اشیاء فرصت بدهم که مسافت طولانی میان من و خودشان را پیمایند و این البته

۱ - Cythera یا جریکو Cerigo جنوبی‌ترین جزیره از مجمع‌الجزایر

سعادت‌ی است ، فرخنده فالی است ، مگر اینکه عمداً طوری درست شده باشد که من مسخره بشوم ، چون شاید من از آسمان شبانه چیزی بهتر نیافته باشم که بتواند مرا از این مکان دور کند ، آسمانی که در آن هیچ اتفاقی نمی‌افتد در صورتیکه پر از هیاهو و خشونت است ، و در برابر انسان هیچ چیز نیست مگر شب ، همه شب تا او نزول و صعود دنیا‌های دیگر را ، وقتی که دنیا‌های دیگری باشد ، دنبال کند ، یا برای دیدن شهاب‌ها به نظاره بنشیند ، اما من همه شب را در مقابل خود ندارم . و برایم مهم نیست که آنها پیش از سحر برخاسته‌اند یا هنوز به بستر نرفته‌اند ، یا نیمه‌شب برخاسته‌اند تا شاید وقتی که کارشان را تمام کردند دوباره به بستر بروند ، و برای من همین کافی است که بینم پشت پرده در مقابل هم ایستاده‌اند ، پشت پرده‌ای که تاریک است ، طوری تاریک است که انگار نوری است تاریک ، و سایه آنها را تیره می‌کند . چون آنها چنان تنگ به هم می‌چسبند که یک‌پیکر و در نتیجه یک سایه به نظر می‌آیند . اما موقعی که با سستی تکانی می‌خورند دو تن بودن آنها معلوم می‌شود ، و به‌عبث با نیروی یأس به هم می‌چسبند ، پیدا است که ما در برابر خود دو پیکر مشخص و مجزا داریم ، که درمرزهای خود محصورند ، و برای اینکه بیایند و بروند و شعله زندگی را نگاهدارند ، نیازی به هم ندارند ، چون هر یک از آن دو مستقل از دیگری ، توانائی این کار را به‌خوبی دارد . شاید سردشان است که این‌طور خود را به همدیگر می‌مالند . چون مالش حرارت را حفظ می‌کند ، و موقعی که حرارت از تن رفته است آن را برمی‌گرداند . این شب بزرگ و درهم که با بیش از یک تن به وجود آمده چقدر زیبا و عجیب است ، می‌گویم بیش از یک تن چون شاید سه تن

باشند ، و این شب چه نوسان و تزلزلی دارد ، اما از حیث رنگ بی مایه است . ولی شب باید گرم باشد ، چون ناگهان پرده بالا می رود و فروغ ملایم رنگ آشکار می شود ، رنگ پریده مایل به آبی و سفید بدن ، و بعد يك رنگ صورتی که باید از جامه های باشد و همچنین يك رنگ طلائی که وقت ندارم آن را بشناسم . پس آنها که با جامه های چنین سبك در کنار پنجره باز ایستاده اند ، سردشان نیست . و من چقدر ابله هستم ، واقعیت همین است که می بینم ، حتماً یکدیگر را دوست دارند ، و این رسم دوست داشتن است . خوب ، این برایم سودمند بود . حالانگاه می کنم بینم که آسمان هنوز در جای خود هست ، بعد می روم . آنها الان بی حرکت در مقابل پرده ایستاده اند . می شود که کارشان را تمام کرده باشند ؟ مثل سگها ایستاده باهم عشق بازی کرده اند . بزودی خواهند توانست ازهم جدا شوند . یا شاید دارند پیش از آنکه به طرف لقمه های لذیذ هجوم بیاورند نفسی تازه می کنند . عقب ، جلو ، عقب ، جلو ، باید خیلی عالی باشد . مثل این است که درد می کشند . کافی است ، کافی است ، خدا حافظ .

مکمان که باران دور از پناهگاه او را گرفته بود توقف کرد و دراز کشید و گفت: رویه بدن که اینطور به زمین چسبیده باشد خشک می ماند ، در صورتی که اگر بایستم سر تا پایم به يك اندازه خیس می شود ، انگار که باران مثل الکتریسته مسأله تعداد معینی قطره در ساعت باشد . بعد از لحظه ای تردید ، دمر و دراز کشید ، چون خیلی ساده می توانست طاق باز دراز بکشد یا در نیمه راه زمین بدیکی از دو پهلو بیفتد . ولی اینطور خیال کرد که پس گردن و پشت تا کمر از سینه و شکم آسیب پذیرتر است ، و مثل اینکه چیزی جز يك سبد گوجه فرنگی نباشد ، نمی فهمید که همه این

اجزاء کاملاً و حتی باثبات به هم پیوسته است ، لا اقل تا موقعی که مرگ آنها را از هم جدا نکرده به هم پیوسته است ، و خیلی چیزهای دیگر که او تصویری از آنها نداشت ، و اینکه اگر يك قطره باران بیموقع ، مثلاً بر استخوان عصص بیفتد ، ممکن است موجب تشنج در عضله صورت بشود و سالها ادامه پیدا کند . مثل موقعی که آدم به میان گلابه زده باشد ، فقط ممکن است از سینه پهلوی بمیرد و پاهایش از خیس شدن هیچ صدمه‌ای نبیند ، و شاید هم آب با طلاق برایش خاصیت هم داشته باشد . بارانی سنگین و سرد و عمودی بود ، بطوری که مکمان فکر کرد این باران پیگیر نخواهد بود - مثل اینکه بین شدت و ادامه باید نسبتی باشد - و او خواهد توانست تاده دقیقه یا يك ربع ساعت دیگر از جا بجهد ، بایستد و جلو بدنش ، نه ، پشتش ، از خاک ، نه ، همان جلو بدنش درست بود ، و جلو بدنش از خاک سفید شده باشد . این است آن نوع داستانی که او در همه عمر برای خودش روایت می کرده ، و می گفته است : این نمی تواند باز هم ادامه پیدا کند ، ممکن نیست . موقعی از بعد از ظهر بود ، غیر از این دیگر چیزی نمی شود گفت ، چون ساعت‌های متوالی گذشته و همان روشنائی سربی برجای بوده است ، پس به احتمال قوی ، بله ، به احتمال قوی بعد از ظهر بود . هوای آرام ، با اینکه سردی هوای زمستان را نداشت ، در آن نویدی یا خاطره‌ای از گرما احساس نمی شد . مکمان که باران از شکاف کلاهش تو ریخته بود و ناراحتش کرده بود ، آن را از سرش برداشت و روی شقیقه‌اش گذاشت ، یعنی سرش را گرداند و گونه‌اش را به زمین فشرد . پنجه‌هایش در انتهای دو دست گشاده بر علفها چنگ زد ، هر دست چنگه‌ای علف را گرفت ، با چنان نیروئی که انگار بر سینه پرتگاهی

دوخته شده باشد . بگذارید هرطور که می‌شود این توصیف را ادامه دهیم .
 باران اول با صدای طبل ، و اندك زمانی بعد با صدای شست و شو ، مثل موقعی
 که رخت با صدای غلغل و شلپ شلپ در پشت خیس می‌شود ، سخت بر پشتش
 بارید ، و او بوضوح و با علاقه تفاوت صدای بارانی را که بر او می‌بارید با
 صدای بارانی که بر زمین می‌ریخت ، تشخیص داد . چون گوش او که با گونه
 دريك سطح یا تقریباً دريك سطح است ، طوری بد زمین چسبیده بود که در
 هوای بارانی امکانش خیلی کم است ، و او صدای دوردست و غرش آسای
 زمین را که آب در آن نفوذ می‌کرد و صدای آموار علفهای خم شده و خیس
 را می‌شنید . فکر مکافات به مغزش راه یافت ، چون راستش به این وهم
 عادت داشت و شاید هم تحت تأثیر وضع بدن و انگشتانش که گوئی از شکنجه
 قلاب شده بود ، قرار گرفته بود . و بدون اینکه درست بداند گناهِش چیست ،
 بخوبی احساس کرد که زندگی کفارهای نیست که در خور آن گناه باشد ، یا
 اینکه این کفاره در جای خود گناهی است ، و طلب کفارهای بیشتر کرد ،
 و غیره ، مثل اینکه برای زندگان غیر از زندگی هم چیزی وجود داشته
 باشد . و بدون شك می‌توانست در این فکر فرو برود که آیا واقعاً لازم بود
 مقصر باشد تا فقط برای خاطرۀ اینکه راضی شده بود در بطن مادرش زندگی
 کند و بعد او را ترك بگوید ، خاطره‌ای که هر چه بیشتر آزارش می‌داد ،
 مکافات ببیند . و باز این را به عنوان گناه واقعی خود نمی‌دانست ، بلکه
 باز مکافات دیگری بود که نتیجه‌ای نبخشیده بود و نه تنها گناه او را پاک
 نکرده بود ، بلکه او را بیش از پیش در آن غرق ساخته بود . و حقیقت
 اینکه فکر جرم و مکافات در مغزش درهم آشفته بود ، مانند فکر علت و
 معلول که اغلب در سر کسانی که به تفکر ادامه می‌دهند وجود دارد . و اغلب

باترس ولرز عذاب می کشید و می گفت: این برای من گران تمام می شود. ولی نمی دانست که چه کارش کند، برای آنکه بتواند درست بیندیشد و درست احساس کند، ناگهان بدون هیچ علتی شروع می کرد به لبخند زدن، مثل حالا، مثل بعد، چون حالا دیگر از آن بعد از ظهر، آن بعد از ظهر ماه مارس، یا شاید نوامبر، و بهتر بگوئیم ماه اکتبر، که باران او را دور از پناهگاه گرفت مدت درازی می گذرد، لبخند می زد و شکر آن باران تند را می گذاشت، و شکر نوید باران را، نوید اینکه اندکی بعد ستارگان پیدا خواهند شد، راه او را روشن خواهند کرد و او خواهد توانست اگر بخواهد موقعیت خودش را دریابد. چون او درست نمی دانست که در کجاست، بلکه فقط می دانست که در میان دشتی است و کوهها چندان دور نیستند، همینطور دریا، همینطور شهر، و آنچه احتیاج داشت زره ای روشنائی بود و چند ستاره ثابت تا او بتواند با قطعیت به طرف این یکی، یا دیگری، یا سومی پیش برود، یا در همانجائی که بود، در دشت، بماند، بسته به این بود که کدامی را بپسندد. چون برای اینکه انسان بخواهد درجائی که تصادفاً هست بماند، باز احتیاج به روشنائی دارد، مگر اینکه دایره وار بگردد، که این کار در تاریکی امکان پذیر نیست، یا متوقف شود و بی حرکت انتظار بکشد که دوباره سپیده بدمد، و بعد از سرما بمیرد، مگر اینکه اتفاقاً هوا سرد نباشد. ولی مکمان می توانست بعد از چهل یا چهل و پنج دقیقه انتظار دلگرم کننده، با دیدن باران که همچنان سنگین می بارید و دیدن روز که بالاخره راه زوال می گرفت، به حالتی فوق آدمی برسد، بشرط آنکه برای کاری که کرده بود، یعنی به جای اینکه مسیرش را در خطی حتی الامکان مستقیم ادامه بدهد تا دیر یا زود به درختی یا خرابه ای برخورد کند،

روی زمین دراز کشیده بود ، خود را به سرزنش نمی‌گرفت . او به‌جای اینکه از چنین باران بی‌وقفه و شدیدی متحیر شود ، از این متحیر شده بود که چرا از لحظه‌ای که اولین قطره‌های تکتکت شروع به باریدن کرده بود ، او نفهمیده بود که بارانی بی‌وقفه و شدید در پیش است و نباید توقف کند و روی زمین دراز بکشد ، بلکه برعکس باید تا جائی که پاهایش او را می‌برند با شتاب پیش‌برود ، چون او از حد آدمی بالاتر نرفته بود ، فرزند و نوه و نتیجه آدمیزادگان بود . اما بین او و آن مردان موقرومتین ، اول بارش ، و بعد با سبیل ، این تفاوت بود که منی او هرگز به کسی آسیب نرسانده بود . بنابراین ، پیوند او با هموعانش فقط از طریق اجدادش بود ، که همه با این امید و اعتقاد که خود را جاویدان کرده‌اند ، مرده بودند . ولی اینکه تا کار از کار نگذشته مردان واقعی ، پیوندهای واقعی ، اشتباهشان را تصدیق می‌کنند و به سراغ اشتباه بعدی می‌شتابند ، دور از حد توانائی مکمان بود ، و گاه به نظرش می‌رسید که می‌تواند تا پایان زمان در فانی بودن خود بخزد و بغلتد و خسته نشود . کسی که به اندازه کافی انتظار کشیده است تا ابد انتظار می‌کشد . وساعتی فرامی‌رسد که دیگر هیچ اتفاقی نمی‌تواند بیفتد و دیگر هیچکس نمی‌تواند بیاید و همه چیز به آخر رسیده است بجز انتظار که بیهوده از خود آگاه‌است . شاید او به این حال رسیده بود . و موقعی که (فی‌المثل) انسان می‌میرد ، دیگر خیلی دیر شده ، خیلی در انتظار بوده ، دیگر آنقدر زنده نیست که بتواند بس‌کند . شاید او به این حال رسیده بود . ولی ظاهراً نه ، گرچه اعمال اهمیتی ندارد ، می‌دانم ، می‌دانم ، افکار هم اهمیتی ندارد . چون با سرزنش کردن خودش برای کاری که کرده بود ، و با خطای عظیم این

ادراك، به جای اینکه برپا بجهد و بشتابد، به پشت برگشت و بدین ترتیب تمام جلو بدنش را در معرض سیلاب گذاشت. و در این هنگام بود که موهایش نخستین بار کاملاً آشکار شد، چون از زمانی که با سر برهنه در پاتوقهای دلگشای جوانیش گردش می کرد تا به حال کلاهش همیشه درجائی که سرش هم اکنون از آن بیرون آمده بود، قرار داشت. زیرا موقعی که انسان درجائی صحرا مانند وی حد و مرز روی شکم دراز کشیده باشد، و به پشت برگردد، آنوقت تمام بدن يك بری حرکت می کند، و سر هم همینطور، مگر اینکه اصرار داشته باشد که از این امر اجتناب کند، و سر تقریباً در فلان سانتیمتر فاصله ازجائی که قبلاً بود قرار می گیرد، فلان عبارت است از عرض شانه ها به سانتیمتر، چون سر درست در وسط شانه ها جا دارد. ولی موقعی که انسان در بستری باریك باشد، منظورم بستری است که فقط به اندازه جثه انسان باشد، مثلاً يك د شك پوشالی، آنوقت فایده ای ندارد که به پشت و بعد به روی شکم برگردد، سر همواره در يك جا می ماند، مگر اینکه انسان اصرار داشته باشد که آن را به طرف راست یا چپ کج کند، و بدون شك بعضی هستند که این دردسر را به خود می دهند، تا به کمی تازگی و طراوت برسند. او سعی کرد به توده جاری تاریکی که از همه آسمان و هوا به جامانده بود، نگاه کند، ولی باران چشمهایش را آزرده و او آنها را بست. دهانش را باز کرد و دستهایش را هم تا آنجا که ممکن بود از هم گشود. چون حالت عجیبی است، انسان موقعی که بر پشت دراز کشیده است، نسبت به موقعی که بر روی شکم دراز کشیده باشد، کمتر میل به چنگ زدن بر زمین دارد، این حالت موضوع عجیبی است که شاید به دنبال کردنش بیرزد. و درست همانطور که يك ساعت پیش

آستین هایش را بالا زده بود که بهتر بتواند به علفها چنگ بزند ، حالا هم آنها را دوباره بالا زد تا بهتر بتواند ریختن باران را بر کف دستهایش احساس کند ، البته آن را گودی یا پهنی دست هم می گویند ، و این بسته به وضع و موقعیت است . و در میان ... اما نزدیک بود موها را فراموش کنم ، که از حیث رنگ مایل به سفید بود و در تاریکی مایل به سیاه و از حیث طول بسیار بلند ، از پشت و از دو طرف بسیار بلند بود . و در یک روز خشک و طوفانی در میان علفها می پیچید ، تقریباً مثل خود علفها . ولی باران آن را به زمین چسباند و با خاک و علفها به صورت نوعی خمیر گلناک ، نه ، خمیر گلناک ، نه ، بلکه یک جور خمیر گل مانند ، درآورد . و در بحبوحه محنتی که داشت ، چون انسان بدون ناراحتی نمی تواند مدتی دراز در چنین وضعی بماند ، کم کم آرزو کرد که باران هرگز بند نیاید تا اینکه محنت یا رنج او هم تمام نشود ، چون علت رنج او تقریباً بطور قطع باران بود ، برای اینکه دراز کشیدن به تنهایی نمی توانست نامطبوع باشد ، و گوئی میان آنکه رنج می برد و آنکه موجب رنج می شد ، پیوندی وجود داشت . چون باران می توانست بدون اینکه رنج بردن او به آخر برسد ، بند بیاید ، درست همانطور که او می توانست بدون اینکه باران بند بیاید ، دیگر رنج نبرد . و شاید این نیمچه حقیقت تازه بر او آشکار شده بود . چون در ضمن اینکه تأسف می خورد که نمی تواند بقیه زندگیش را (که از این راه بطرزی دلخواه مختصر می شد) در زیر این باران سنگین و سرد (نه آنقدر سرد که یخ بزند) و عمودی ، گاه طاقباز ، گاه دمر و ، صرف کند ، تقریباً دلش می خواست فکر کند که آیا در اینکه باران را مسؤول رنجهایش می داند اشتباه نکرده است ، و آیا واقعاً ناراحتی او نتیجه علت یا علت های کاملاً متفاوتی نیست . چون

مردم هرگز راضی نیستند رنج را تحمل کنند ، بلکه باید گرما و سرما داشته باشند ، باران و غیر باران یعنی هوای خوش داشته باشند ، و همراه آن عشق ، دوستی ، گناه کبیر ، و مثلاً نقص جنسی و گوارشی ، و بطور- خلاصه خشمها و شوریدگی های جسم باضافه جمجمه و منضضات آن ، آنقدر متعددند که نمی توان آنها را شمرد ، هر چه می خواهید فرض کنید ، مثل کج و کولگی پا ، بطوری که بوضوح تمام می دانند که چه چیزشان مانع شادی و سعادت بی عیب بودن است . و اشخاص مقیدی هستند که تا مطمئن نشده اند که سرطان شان در اثنای عشر است یا برعکس در باب المعده آرامش نیافته اند . اما اینها پروازهایی بود که مکمان هنوز برای آنها پر در نیآورده بود ، و در حقیقت فطرت او در مقابل استدلال محض ناتوان^۱ بود ، مخصوصاً در اوضاع و احوالی که ما براحتی توانسته ایم او را محدود کنیم . و اگر بخواهیم راست گفته باشیم احوالتی خزنده تر از پرندگان داشت و می توانست تا حد زیادی بریدن اندامها را تحمل کند و زنده بماند. نشستن برایش راحت تر از ایستادن و دراز کشیدن راحت تر از نشستن بود ، چنانکه با کوچکترین بهانه ای می نشست و دراز می کشید و فقط موقعی بر می خاست که *élan vital* یا تقلا ی حیات دوباره نشادر^۱ به ماتحتش می ریخت . و بیش از نیمی از هستی او باید در سکونی شبیه سکون گذشته باشد ، نمی گوئیم سه چهارم ، یا حتی چهار پنجم ، سکونی که در ابتدا به- قطر پوست بود ولی اندک اندک ، نمی گوئیم بر اعضای حیاتی ، اما لااقل بر حساسیت و فهم او استیلا یافت. و باید فرض کرد که او از اجداد متعددش ،

۱- در متن انگلیسی «سیخ به ماتحت کردن» و در متن فرانسوی «آتش

به مقعد ریختن» آمده است .

بوسیله پدر و مادرش ، مزاج نیرومند روینده‌ای گرفته بود تا بتواند به سنی که اکنون به آن رسیده بود برسد، و این در قیاس با سنی که به آن خواهد رسید هیچ نیست یا بسیار ناچیز است و اینطور که می‌دانم تا آنوقت با هیچ حادثه بدی مواجه نخواهد شد ، منظورم آن نوع حادثه‌ای است که بتواند بیدرنک او را از میان ببرد . چون هرگز کسی به کمک او نیامد ، تا او را در پرهیز از خارها و دامهایی که با قدمهای معصومیت همراه است یاری کند، و او هرگز نمی‌توانست به هیچ تدبیری جز تدبیر خودش، به هیچ نیروئی تکیه کند تا بدون صدمه‌ای مهلك از صبح‌ها به شبها و از شبها به صبحها برسد. و بطرزی بسیار محسوس هرگز عطیه‌ای نقد دریافت نکرده بود ، یا اگر عطیه‌ای بود خیلی بندرت و خیلی ناچیز بود ، عطیه‌ای که اگر با عرق جبین خود یا با استفاده کردن از هوش خود به دست می‌آورد ، خالی از اهمیت نمی‌بود. ولی هنگامی که مثلاً کار و جین يك كرت هویجهای نورسته، با مزد ساعتی سه پنی یا حتی شش پنی ، به او داده می‌شد ، اغلب اینطور اتفاق می‌افتاد که همه آنها را بواسطه پریشانی حواس از بین می‌کند ، یا نمی‌دانم با چه اصرار مقاومت ناپذیری که بادیدن سبزیها، و حتی گلها براو مستولی می‌شد، آنها را از زمین دور می‌کرد، و خیلی ساده او را در مقابل مقصودهای واقعی اش نایبنا می‌کرد ، اصراری که او را وامی داشت تا حیطه‌ای صاف و خالی به وجود آورد و جز قطعه زمینی قهوه‌ای رنگ و عاری از انگلها در برابر چشمان خود نبیند، و این اغلب حالتی بود که او نمی‌توانست با آن مقابله کند . یا بدون اینکه پردور برویم، ناگهان همه آنها در برابر چشمانش به موج در می‌آمدند، و او دیگر نمی‌توانست گیاهان مخصوص ترین خانه یا تغذیه انسان و حیوان را از گیاهان هرزه باز شناسد، گیاهان

هرزه‌ای که می‌گویند هیچ مصرف سودمندی ندارد، ولی آنها هم باید خاصیتی داشته باشد که زمین به آنها بخشیده است، مانند علف مرغ^۱ که مطلوب سگهاست و انسان به نوبه خود موفق شده است که از آن نوشابه‌ای بگیرد، و آنوقت کج بیل از میان دستهای او می‌افتاد. و حتی در شغل‌های پستی مانند جاروب‌کشی خیابان که گاه با نومییدی به آن دست می‌زد، با این احتمال که اصلاً رفتگر به دنیا آمده است، باز هم توفیقی نمی‌یافت. و حتی خود او ناچار بود قبول کند که مکانی را که جاروب کرده است در موقع رفتنش کیف‌تر از موقع آمدنش به نظر می‌رسد، انگار دیوی او را به زور واداشته بود تا با جاروب و بیل و چرخ دستی‌ای که شهرداری به رایگان در اختیارش گذاشته بود، همه زباله‌ها و کثافتی را که تصادف از چشم مؤدیان مالیات پنهان داشته بود و اکنون آشکارا آنها را به زباله‌هایی که قبلاً پیدا بود و او برای رویدن آنها استخدام شده بود، افزوده بود، جمع‌آوری کند. نتیجه این می‌شد که در پایان روز، در سرتاسر بخشی که نظافتش به او واگذار شده بود، پوست پرتقال و موز، ته سیگار، پاره کاغذهای وصف ناکردنی، مدفوع سگها و اسبها و کثافت‌های دیگر دیده می‌شد که با دقت در طول پیاده‌رو جمع آمده یا در وسط خیابان پخش شده است، انگار با این نیت که در رهگذران بیشترین اشمئزار ممکن را برانگیزد یا موجب بیشترین تصادف‌های ممکن بشود، تصادف‌هایی خطرناک که از سر خوردن ناشی می‌شود. با وجود این او با صداقت منتهای کوشش خود را کرده بود که کارش رضایت بخش باشد، و از همکاران با تجربه‌تر خود پیروی کرده بود و کارش را مثل آنها انجام

داده بود. ولی انگار بر حرکات خود تسلط نداشت و مادامکه کاری را می‌کرد نمی‌دانست چه می‌کند و هنگامی که آن را به پایان می‌رساند نمی‌دانست چه کرده است. چون کسی باید به او می‌گفت: به کاری که کرده‌ای نگاه کن؛ باصطلاح باید نخود آش او می‌شد. و گر نه او نمی‌فهمید، بلکه فکر می‌کرد کارش را، با وجود بی‌تجربگی، به خوبی هر آدم با حسن نیتی که به جای او می‌بود و درست با همان نتیجه، انجام داده است. اما موقعی که لازم می‌شد برای خودش کار کوچکی بکند، مثلاً وقتی که باید یکی از دکمه‌ها یا گیره‌های لباسش را، که چون بیشتر از چوب بود و در معرض همه ناسازی‌های منطقه معتدل قرار داشت، بیدوام بود، تعمیر یا تعویض کند، آنوقت واقعاً مهارت خاصی نشان می‌داد، بدون اینکه جز دستهای خالی خود از ابزار دیگری کمک بگیرد. و راستی که او قسمت زیادی از هستی خود را، یعنی نصف یا ربع هستی‌اش را با حرکات کم و بیش هماهنگ بدنش، صرف این کارهای کوچک کرده بود. چون مجبور بود، اگر می‌خواست روی زمین بیاید و برود، مجبور بود، و درحقیقت آگاهانه این کار را نمی‌کرد، ولی، مجبور بود، آن هم به دلایل مبهمی که شاید تنها خدا آنها را می‌دانست، گرچه راستش را بگوئیم خدا برای کارهایی که می‌کند، و برای فرو گذاشتن کارهایی که فرو می‌گذارد، درست در حد مخلوقات خود، ظاهراً احتیاجی به دلیل ندارد، غیر از این است؟ مکمان هم، اگر از دیدگاه خاصی دیده می‌شد، درست همینطور به نظر می‌آمد، لیاقت و جین کردن يك باغچه بنفشه فرنگی یا گل همیشه‌بهار را بطوری که يك بوته از آنها بر جا بماند نداشت، و در عین حال به خوبی می‌توانست چکمه‌های خود را با پوست

بید یا نوارهای جگنی بادوام‌تر کند، تا بتواند گاهگاه روی زمین بیاید و برود و با پاره سنگها، خارها و شیشه‌های شکسته که در اثر بی احتیاطی یا شرارت انسان در راه ریخته بود، بسختی خود را زخم و زار نکند، و ناله و شکایتی هم نداشته باشد، چون مجبور بود. زیرا که او از راهجوئی برای قدمهایش و اینکه کجا را برای فرو گذاشتن پاهایش انتخاب کند عاجز بود (و این امر می‌توانست به او کمک کند تا با پای برهنه راه برود). و حتی اگر او چنین موجودی هم می‌بود، مقصود مهمی نداشت، چون بر حرکات خود مسلط نبود. و در صورتی که پا با لغزش، روی سنگها و پاره سفالها فرود بیاید یا تا زانو در سرگین گاو فرو برود، فایده راهنمایی به مکانهای صاف و خزه گرفته چیست؟ اما اکنون برای پرداختن به ملاحظات از نوع دیگر، شاید نابجا نباشد اگر آرزو کنیم، چون آرزو کردن زحمتی ندارد، آرزو کنیم که مکمان دیر یا زود به فلج عمومی مبتلا شود و اگر قابل تصور باشد فقط دستها سالم بماند آن هم در جائی حتی الامکان مصون از باد، باران، صدا، گرمای زیاد (مانند آنچه در قرن هفتم میسر بود) و روشنایی، با يك یا دو لحاف پرقو برای موقعی که لازم باشد، و شخصی خیرخواه مثلاً هفته‌ای یکبار سیب‌خوراکی و ساردین روغندار بیاورد تا حتی الامکان آن ساعت مقدر به تعویق بیفتد، چقدر عالی خواهد بود. اما در این ضمن که باران همچنان با شدتی کاهش ناپذیر می‌بارید، مکمان با وجود اینکه به پشت برگشته بود، بیتاب شد، مثل اینکه گرفتار تپی‌تند باشد خود را از يك طرف به طرف دیگر انداخت، دکمه‌هایش را باز کرد و بست و بالاخره در يك جهت، مهم نیست چه جهتی، غلتید و غلتید، و در ابتدا بعد از هر غلتی درنگ

می‌کرد و بعد بدون وقفه می‌غلطید. و در صورت فرض کلاهش باید از او جدا نمی‌شد، چون به پالتوش متعل بود، و ریسمانش به دور گردن او می‌پیچید، اما اصلاً اینطور نبود، چون فرض چیزی و واقعیت چیز دیگری است، و کلاه همانجا که بود مانده بود، منظورم این است که مثل چیزی فراموش شده در جای خود قرار داشت. ولی شاید روزی تندبادی بیاید و کلاه را که باز خشک و سبک شده است غلتان و جهنده با خود ببرد تا کلاه به شهر برسد یا به اقیانوس بیفتد، اما این هم مسلم نیست. و این نخستین بار نبود که مکمان روی زمین می‌غلطید، بلکه او همیشه این کار را بدون انگیزه‌ای پنهان انجام می‌داد. در صورتیکه بعد با دور و دورتر شدن از جایی که باران، دور از پناهگاه، او را گرفته بود و بواسطه وجود کلاه تفاوت آشکار خود را با فضای اطراف حفظ کرده بود، مکمان دریافت که با نظم و حتی سرعتی معین، محتملاً در امتداد قوسی از یک دایره عظیم پیش می‌رود، چون حس کرد که یکی از دو طرف بدنش از دیگری سنگین‌تر است، بدون اینکه درست بداند کدام طرف، و این تفاوت سنگینی چندان زیاد نبود. و همچنانکه می‌غلطید این تصمیم به ذهنش آمد و آن را دامنۀ داد که اگر لازم باشد تمام شب را بغلند، یا لااقل تا موقعی که نیرویش می‌رسد بغلند، و به این ترتیب به مرزهای این دشت نزدیک شود، دشتی که در حقیقت شتایی در ترك کردن آن نداشت، ولی با وجود این آن را ترك می‌کرد و این را می‌دانست. و بدون اینکه از سرعتش بکاهد خود را به رؤیای زمینی هموار سپرد که در آنجا هرگز ناچار نباشد باردیگر برخیزد و خود را به حالت تعادل راست نگهدارد، مثلاً اول روی پای راست، بعد روی پای چپ، زمینی که او بتواند روی آن آمد و رفت

کند و به این ترتیب مانند يك استوانهٔ بزرگ که دارای قوای معرفت و اراده است به زندگی ادامه دهد. البته بدون اینکه از این بابت در خیال خود برج عاج بسازد.

شتاب ، شتاب، دارائیم. آرام، آرام ، دوبار، من فرصت دارم، خیلی فرصت دارم، مثل همیشه. مدادم، دو مدادم، آن یکی که چیزی از آن میان انگشتهای بزرگ من نمی ماند ولی مغز آن از میان چوبش در آمده است، و مداد دیگر، که دراز و گرد است، و آن را درجائی از رختخواب برای ذخیره نگه میداشتم ، دنبالش نمی گردم ، می دانم که همینجا هست، اگر موقعی که کارم تمام شد وقتی داشته باشم دنبال آن خواهم گشت ، اگر پیدایش نکنم آن را نخواهم داشت ، اصلاح لازم را بامداد دیگر ، اگر چیزی از آن باقی بماند ، انجام خواهم داد . آرام ، آرام . دفترچه ام ، آن را نمی بینم ، ولی آن را در دست چپم احساس می کنم، نمی دانم از کجا آمده است ، وقتی که به اینجا آمدم آن را نداشتم ، اما احساس می کنم که متعلق به من است . چه خیالی ، انگار سر حال و هفتاد ساله ام . در این صورت بستر هم مال من خواهد بود ، و همچنین میز كوچك ، بشقاب ، ظرفها ، قفسه ، پتوها . نه ، هیچيك از اینها متعلق به من نیست ولی دفترچه مال من است ، نمی توانم توضیحی بدهم. پس دو مداد ، دفترچه ، و همینطور عصا ، که آن را هم وقتی که به اینجا آمدم نداشتم ، ولی متعلق به خودم می دانم ، این را باید خیلی پیش شرح می دادم . من آرام هستم ، وقت دارم ، ولی حتی الامکان مختصر شرح خواهم داد . عصا توی رختخواب پیش من است، زیر پتوهاست، یکوقت بود که خودم را به آن می مالیدم و

می‌گفتم: این يك زن كوچك است . ولی آنقدر دراز است که از زیر بالش بیرون می‌زند و پشت سرم ، خیلی دور از من به‌انتها می‌رسد . با آنچه در حافظه دارم ادامه می‌دهم. تاریکی درحد سیاهی است . پنجره‌رانی‌توانم ببینم . حتماً دوباره شب را به‌درون ریخته است . حتی اگر وقت داشتم که دارائیم را زیر و روکنم ، آنها را یکی‌یکی ، یا آنطور که معمول چیزهای فراموش شده است ، یکجا و درهم ریخته به‌تزدیک تختخواب بکشم ، باز نمی‌توانستم چیزی ببینم . و شاید واقعاً فرصت داشتم باشم ، حالا فرض کنیم که فرصت دارم ، ولی طوری پیش بروم که انگار فرصت ندارم . ولی از موقعی که من همه چیزهایم را پیش از فرارسیدن این ساعت در روشنائی دیدم و واریسی کردم نباید مدت زیادی گذشته باشد . ولی از آن موقع تا به حال باید همه‌اش را فراموش کرده باشم . سوزنی به دو چوب پنبه فرورفته تا نگذارد که بدمن فرو برود، چون اگر نوك سوزن کمتر از چشمه آن تو برود ، نه ، این درست نیست ، چون اگر نوك سوزن بیشتر از چشمه آن تو برود ، چشمه هم تو می‌رود ، این هم درست نیست . دور بدنه سوزن ، بین دو چوب پنبه ، يك مقدار نخ سیاه پیچیده است . چیز كوچك قشنگی است ، مثل يك ... نه ، مثل هیچ چیز نیست . سره چپم ، گرچه من هرگز از چپق استفاده نکرده‌ام. حتماً آن را درجائی، روی زمین ، هنگامی که بیرون راه می‌رفتم ، پیدا کرده‌ام . آنجا میان علفها افتاده بود ، چون دیگر به‌کار نمی‌آمد ، لوله آن (این موضوع ناگهان به خاطر من آمد) کمی مانده به سره ، شکسته است . این چپق را می‌شد تعمیر کرد ، ولی حتماً او گفته است : هه ، خوب یکی دیگر برای خودم می‌خرم . اما چیزی که من پیدا کردم فقط سره چپق بود . ولی همه اینها

گمان محض است . شاید خیال کردم که قشنگ است ، یا در مورد آن همان احساس ترحم گندی را کردم که اغلب در مقابل اشیاء به من دست داده است ، مخصوصاً اشیاء کوچک چوبی یا سنگی که می توان با خود برد ، اشیائی که در من این آرزو را برمی انگیزتند که آنها را با خودم داشته باشم و همیشه نگاهشان دارم ، بطوری که خم می شدم و آنها را برمی داشتم و اغلب با اشك توی جیبم می گذاشتم ، چون من تاموقعی که خیلی از سنم می گذشت گریه می کردم ، بی آنکه هرگز ، با وجود تجربه هایی که داشتم ، واقعاً در حیطه شفقت و تأثر سیر کرده باشم . و محض همراهی و مؤانست این چیزهای کوچک که موقع راه رفتن در بیرون ، از اینجا و آنجا برمی داشتم ، و گاه باعث می شدند که فکر کنم آنها هم به من احتیاج دارند ، شاید تاحد جامعه مردم نازنین یا تسلی های یکی از مذاهب نزول می کردم . ولی فکر نمی کنم . و دوست می داشتم - یادم می آید که موقع راه رفتن ، در حالی که دستهایم را تا ته جیبهایم فرو می بردم ، چون می خواهم از زمانی صحبت کنم که هنوز می توانستم بدون عصا و به طریق اولی بدون چوبهای زیر بغل راه بروم - دوست می داشتم که چیزهای سخت و شکیل ته جیبهایم را دست بزنم و نوازش کنم ، به این شیوه بود که من با آنها صحبت می کردم و به آنها اطمینان می بخشیدم . و دوست می داشتم سنگی ، شاه بلوطی ، یا میوه کاجی در دستم بگیرم و به خواب بروم ، و موقعی که بیدار می شدم هنوز آن را در دست داشتم و انگشتانم ، علیرغم خواب که بدن را تبدیل به کهنه ای می کند تا بیارامد ، روی آن جمع شده بود . و از این اشیاء آنهایی را که خسته ام می کردند ، یا با علاقه های تازه به کنار می رفتند ، دور می انداختم ، یعنی دنبال جائی می گشتم که آنها را در آنجا

بگذارم تا همیشه در آرامش باشند ، و هیچکس نتواند آنها را پیدا کند مگر اتفاقی خارق العاده ، و چنین جاهائی بسیار کمیاب است ، و من آنها را در آنجا می گذاشتم . یا آنها را دفن می کردم ، یا با همه قدرتم به دریا می انداختم بطوری که حتی الامکان از زمین دور باشند، آنهائی رامی انداختم که به خوبی می دانستم حتی اندک زمانی هم روی آب نمی مانند . اما بسیاری از دوستان چوبی را هم بباستن سنگی به آنها به اعماق می فرستادم . تا اینکه فهمیدم کار درستی نمی کنم . چون موقعی که ریسمان پیوسد آنها بد سطح آب خواهند آمد ، البته اگر قبلاً نیامده باشند ، و دیر یا زود به زمین بر خواهند گشت . به این ترتیب خود را از چیزهائی که دوست می داشتم ولی بواسطه علاقه های تازه دیگر نمی توانستم نگهشان دارم ، خلاص می کردم . و اغلب دلم برای آنها تنگ می شد . اما آنها را طوری پنهان کرده بودم که حتی دیگر نمی توانستم پیدا شان کنم . باز نشد ، انگار هنوز آنقدر وقت دارم که بتوانم به عبث بگذارانم . و همینطور هم هست ، این را بخوبی خوب می دانم . پس چرا با عجله بازی می کنم ؟ نمی دانم . شاید با اینهمه من در عجله هستم ، این گمانی است که مدت کوتاهی پیش از این داشتم . این گمانهای من . اصلاً اگر من اینطور اشتیاق نشان نمی دادم که از همه آنچه داشته ام ، چیزهائی که برایم مانده است ، کم کمش را بگیرم همین ده دوازده چیز را بخاطر بیاورم ، چه می شد ؟ نه ، نه ، باید این کار را بکنم . پس این امر دیگری است . کجا بودیم ؟ سره چپم . خلاصه هیچوقت از آن خلاص نشدم . از آن مثل يك ظرف استفاده می کردم ، چیزهائی را توی آن نگاه می داشتم ، نمی دانم با این جای کوچکی که داشت چه چیزهائی را می توانستم توی آن بگذارم ، و

با حلبی يك سرپوش برای آن درست کردم . بعد . مکمان بیچاره . قطعاً هرگز آن فرصت به من داده نمی‌شود که همه چیز ، مگر احتمالاً نفس کشیدن را به پایان برسانم . انسان نباید حریص باشد . ولی آیا به این ترتیب است که انسان خفه می‌شود؟ شاید . و اما خرخر مرگ ، خرخر مرگ چه؟ شاید این اصلاً الزامی^۱ نباشد . با ونگ ونگ به دنیا آمدن ، اما در موقع مرگ حتی توانائی خرخر هم نداشتن ! راستی که زندگی چقدر قدرت اعتراض را ضعیف می‌کند . نمی‌دانم آخرین حرفهای من ، حرفهای نوشته من چه خواهم بود ، حرفها دیگر تاب نمی‌آورد ، بلکه در هوای سبك محو می‌شود . هیچوقت نخواهم فهمید . این سیاهه اموال را هم هیچوقت تمام نخواهم کرد ، پرندۀ کوچکی به من اینطور می‌گوید ، شاید بارقلیط^۲ باشد که طوطی وار این نام را به او داده اند ، آمین ! يك چماق بله دیگر ، دست خودم نیست ، باید حقایق را بدون کوششی در ادراک آنها ، تا به آخر بیان کنم . لحظه‌هایی هست که حس می‌کنم همیشه در اینجا بوده‌ام ، شاید حتی در اینجا زاده شده‌ام . بعد این احساس می‌گذرد . همین می‌تواند خیلی چیزها را روشن کند . یا حس می‌کنم که پس از غیبتی طولانی برگشته‌ام . ولی من احساسها و فرضها را رها کرده‌ام . این چماق

۱- در متن انگلیسی اصطلاح de reguer فرانسوی به کار برده شده است ، که معنی الزامی ، اجباری و قهری می‌دهد .

۲- Paraclete به معنی تسلی دهنده و لقب روح القدس . در انجیل یوحنا باب چهاردهم چنین آمده است : « و من از پدر سؤال می‌کنم و تسلی دهنده دیگر به شما عطا خواهد کرد تا همیشه با شما باشد . یعنی روح راستی که جهان نمی‌تواند او را قبول کند زیرا که او را نمی‌بیند و نمی‌شناسد و اما شما او را می‌شناسید زیرا که با شما می‌ماند و در شما خواهد بود . »

مال من است ، همین و بس . آلوده به خون است ، اما نه به اندازه کافی ، نه به اندازه کافی . من از خودم دفاع کرده‌ام ، بد دفاع کرده‌ام ، ولی از از خودم دفاع کرده‌ام . این چیزی است که گاه به خود می‌گویم . يك لنگه چکمه ، که رنگ اصلی آن زرد بوده ، فراموش کرده‌ام که مال کدام پاست . دیگری ، یعنی لنگه‌اش ، ناپدید شده است . آن را همان اول ، پیش از آنکه بفهمند که من دیگر هرگز نباید راه بروم ، برده‌اند . و دیگری را به جا گذاشتند تا آن را بدون لنگه‌اش بینم و غمگین شوم . انسانها اینطورند . شاید هم بالای قفسه باشد . با عصایم همه جا را دنبال آن گشتم ، ولی هیچوقت به فکر بالای قفسه نیفتم . تا حالا . و چون دیگر دنبال آن ، یا دنبال هر چیز دیگر ، چه بالای قفسه چه هر جای دیگر ، نخواهم گشت ، دیگر مال من نیست . چون فقط چیزهایی مال من است که خوب جا و مکان آنها رامی‌دانم ، بطوری که در صورت لزوم بتوانم به آنها دست بیابم ، این تعریفی است که برای مشخص کردن چیزهاییم انتخاب کرده‌ام . چون در غیر این صورت به آخر نمی‌رسد . امانه ، در هر صورت به آخر نمی‌رسد . آن لنگه - ولی درست نیست که به این موضوع پيله کنم - بالنگه‌ای که نگه داشته‌ام ، زیاد شباهتی ندارد ، لنگه زرد رامی‌گویم ، که بواسطه تعداد سوراخهای بندش غیر عادی است ، من هیچوقت چکمه‌ای با این همه سوراخ ندیده بودم ، سوراخهایی که بیشترش بیفایده است ، چون دیگر سوراخ نیست ، تبدیل به شکاف شده است . همه این چیزها در گوشه اطاق به صورت توده‌ای قرار دارد . می‌توانم ، حتی الان ، توی تاریکی می‌توانم به آنها دست بیابم ، فقط باید میل این کار را داشته باشم . با تماس می‌توانم آنها را بشناسم ، پیغام در سرتاسر عصا جاری می‌شود ،

می‌توانم شیء مطلوب را با قلاب سرعصا به طرف تختخواب بکشم، صدایش را بشنوم که لغزان و با جست های آهسته ، از روی کف اطاق به طرف من می‌آید، نزدیک و نزدیکتر می‌آید و محبوبیتش کم و کمتر می‌شود، می‌توانم آن را طوری به بالای تخت بیاورم که پنجره نشکند یا به سقف آسیبی نرسد، و بالاخره آن را در دستهایم بگیرم . اگر کلاهم می‌بود شاید آن را بر سرم می‌گذاشتم، مرا به یاد روزهای خوش گذشته می‌انداخت، گرچه آن روزها را بخوبی خوب به خاطر دارم . لبه‌اش از بین رفته است ، شباهت به سرپوشی شیشه‌ای دارد که روی يك خربزه بگذارند . برای بر سر گذاشتن و برداشتن آن آدم ناچار است که آن را مثل يك توپ بزرگ بین کف دستهایش بگیرد . شاید این کلاه در میان تمام دارائیم تنها چیزی باشد که سرگذشت آن را فراموش نکرده‌ام ، البته از روزی که مال من شد . می‌دانم که در چه اوضاع و احوالی لبه‌اش از بین رفت ، خودم حاضر و ناظر بودم ، اینطور شد تا در خواب هم بتوانم آن را بر سر داشته باشم . دلم می‌خواهد با خود من مدفون شود ، هوس بی‌ضرری است ، ولی چه اقداماتی باید بکنم ؟ یادداشت : باید برای اطمینان ، پیش از آنکه کار از کار بگذرد آن را بر سر گذاشت ، و خوب فشارش داد پائین . اما بموقع خودش . نمی‌دانم باید ادامه بدهم یا نه .

حس می‌کنم که شاید چیزهایی را به خودم نسبت می‌دهم که دیگر صاحب آنها نیستم و چیزهای دیگری را گم شده اعلام می‌کنم که گم نشده است . و حس می‌کنم چیزهای دیگری در گوشه اطاق هست از يك گروه سوم ، که من درباره آنها هیچ چیز نمی‌دانم و بنابراین بیم آن نمی‌رود که در مورد آنها اشتباه بکنم یا نظر درست بدهم . و نیز

به خاطر می‌آورم که از آخرین باری که دارائیم را واریسی کردم تا به حال آب فراوانی از زیر پل بات^۱ از هر دو طرف گذشته است. چون من در این اطاق آنقدر تباہ شده‌ام که بدانم از طریق نامعلوم چیزهایی بیرون می‌روند، و چیزهای دیگری از همان طریق به درون می‌آیند و در میان آنهایی که بیرون می‌روند چیزهایی هستند که بعد از غیبتی کم و بیش ممتد برمی‌گردند، و چیزهای دیگری هستند که هرگز بر نمی‌گردند. و نتیجه این که در میان چیزهایی که به درون می‌آیند، بعضی برای من آشنا هستند و بعضی نیستند. سردر نمی‌آورم. و باز عجیب این که يك گروه کامل از اشیائی وجود دارد که ظاهراً وجوه اشتراکشان بسیار کم است و از وقتی که در اینجا بوده‌ام هرگز مرا ترك نکرده‌اند، بلکه آرام در جای خود، در همان گوشه مانده‌اند، مثل اینکه در گوشه‌ای از يك اطاق معمولی و متروک باشند. در غیر این صورت سخت در فعالیت می‌بودند. همه اینها چقدر دروغ جلوه می‌کند. اما هیچ چیز متضمن این نیست که وضع همیشه به همین منوال بماند. جنبه متغیر اشیاء را طور دیگری نمی‌توانم توجیه کنم. بطوری که واقعاً دانستن اینکه بنابر تعریف خاص خودم، از لحظه‌ای تا لحظه دیگر، چه چیز مال من است و چه چیز مال من نیست، برایم غیر ممکن می‌شود. بهمین جهت نمی‌دانم که باید ادامه بدهم یا نه. منظورم ادامه دادن به تنظیم سیاهه‌ای است که شاید تطبیق بکند ولی به واقعیت خیلی کم نزدیک باشد، و اینکه بهتر نیست مختصرش بکنم و خودم را به نوعی مشغله دیگر، مشغله‌ای کم‌اهمیت‌تر بسپارم، یا فقط منتظر بمانم، هیچ کار نکنم، یا شاید همین‌طور بشمارم:

يك، دو، سه، الخ، تاهمه خطرری كه از خود من متوجه من است سرانجام به آخر برسد. این چیزی است كه از وسواس ناشی می شود. اگر يك پنی می داشتم، می گذاشتم كه آن يك پنی به جای من تصمیم بگیرد. قطعاً شب برای تصمیم گرفتن طولانی و نامناسب است. شاید لازم باشد كه تا سحر تاب بیاورم. وقتی كه همه جوانب را در نظر بگیریم اینطور است. فكر خوبی است، عالی است. اگر موقع سحر هنوز باشم، تصمیمی خواهم گرفت. خواب آوده ام. اما جرأت نمی كنم بخوابم. با اینهمه اصطلاحات *in extremis, in extremissimis* ^۱ همیشه امکان پذیر است. ولی ممكن نیست كه من هم اکنون مرده باشم؟ مالون، مالون، دیگر بس است. شاید لازم باشد كه من همه چیزهایم را آنطور كه هست به نرد خود بخوانم و با خودم به رختخواب بیرم. این كار فایده ای خواهد داشت؟ گمان نمی كنم. ولی می شود. همیشه این مشغله را دارم. وقتی كه هوا آنقدر روشن است كه می شود دید. پس آنها را دور تا دورم، زوی بدنم و زیرم خواهم داشت، دیگر در گوشه اطاق هیچ چیز نخواهد ماند، همه آنها توی رختخواب، پیش من خواهند بود. عكسم را در دستم خواهم گرفت، سنگم را هم، تا نتوانند در بروند. كلاهم را بر سرم خواهم گذاشت. شاید چیزی در دهانم خواهم داشت، شاید همان تكه روزنامه ام را، یا دكمه هایم را، و تازه روی گنجهای دیگرم لمیده خواهم بود. عكسم. عكس خود من نیست، ولی شاید من زیاد از آن دور نباشم. عكس يك الاغ است، از روبرو و بزرگ، در لب اقیانوس گرفته شده، اقیانوس نیست، ولی برای من اقیانوس است. حتماً سعی کرده اند

که حیوان سرش را بالا نگه‌دارد تا چشمهای زیبایش روی فیلم بیفتد ، اما حیوان سرش را پائین نگه‌داشته است . از گوشه‌هایش می‌شود فهمید که خرسند نیست . يك كلاه حصیری روی سرش گذاشته‌اند . پاهای باریك و سخت به حالت موازی ، سمهای كوچك و قشنگ روی ماسه‌ها . طرح پیکرش روشن نیست ، معلوم می‌شود که خندهٔ تولبی کسی که آن را گرفته دورین را تکان داده است . اقیانوس به اندازه‌ای غیر طبیعی می‌نماید که آدم خیال می‌کند آن را در استودیو گرفته‌اند . ولی نمی‌شود که برعکس این باشد؛ مثلاً غیر از چکمه ، کلاه و سه لنگه جوراب ، اثری از لباس نیست ؛ آن‌ها را شمردم . لباس‌هایم در کجا ناپدید شده‌اند ، پالتوم ، شلوارم ، و آن زیرپوش کرکی که آقای کوئین^۱ به من داد و اشاره کرد که دیگر به آن احتیاج ندارد؛ شاید آن‌ها را سوزانده‌اند . ولی به چیزهایی که دیگر صاحب آن‌ها نیستم کاری نداریم ، اینطور چیزها در چنین لحظه‌ای به حساب نمی‌آیند ، حالا مردم هرچه می‌خواهند بگویند . بهر حال فکر می‌کنم که دست بکشم . بهترین چیزها را برای آخر نگاه داشته بودم ، اما حالم زیاد خوش نیست ، شاید در حال رفتنم ، اگر اینطور باشد دچار حیرت می‌شوم . وضعی است گذرا ، همه کس این حالت را تجربه کرده است . وضعی می‌آید ، که رد می‌شود ، نیرو بر می‌گردد و انسان به حال می‌آید . محتملاً این همان چیزی است که من دچارش شده‌ام . خمیازه می‌کشم ، اگر وخیم بود باز هم خمیازه می‌کشیدم ؟ چه استبعادی دارد ؟ اگر از شور با چیزی مانده بود با خوشحالی می‌خوردم . بله . از وقتی که شور بایم را عوض کرده‌اند

چند روزی می‌گذرد، این را یادآوری کردم؟ خیال می‌کنم کرده باشم. به عبث میزم را به طرف در می‌فرستم، آن را به پیش خود برمی‌گردانم، به جلو و عقب می‌کشانم تا شاید که صدای میز در جایی که لازم است به گوش کسی برسد و معنای آن را درست بفهمند، ظرف همچنان خالی می‌ماند. از طرف دیگر یکی از لگنچه‌ها پر می‌ماند و دیگری دارد کم کم پر می‌شود. اگر اصلاً موفق بشوم که آن را پر کنم، هردو را روی کف اطاق خالی خواهم کرد، ولی این احتمال نمی‌رود. حالا که دیگر چیزی نمی‌خورم، روده‌ام کمتر پر می‌شود و کمتر هم دفع می‌کنم. لگنچه‌ها به نظر نمی‌آید که مال من باشند، من فقط از آنها استفاده می‌کنم. همان معنی چیزی را که مال من باشد دارند ولی مال من نیستند. شاید این خود تعریف باشد که اشتباه است. هر کدام دو تا دسته یا دستگیره دارند که من سرعصایم را توی آنها می‌کنم. اینطوری لگنچه‌هایم را جا به جا می‌کنم، بالا می‌آورم و پائین می‌گذارم. هیچ چیز به دست تصادف سپرده نشده یا شاید این تصادف خوبی بوده است؟ بنابراین اگر مجبور شوم به آسانی می‌توانم آنها را وارون کنم، و آنقدر که لازم است منتظر بمانم تا خالی شوند. بعد از این اشاره ضمنی بد لگنچه‌هایم، خود را کمی جاندارتر احساس می‌کنم. لگنچه‌ها مال من نیستند، ولی می‌گویم لگنچه‌های من، همانطور که می‌گویم رختخواب من، پنجره من، همانطور که می‌گویم من. با وجود این ادامه نخواهم داد. این اموال من هستند که مرا ضعیف کرده‌اند، اگر باز شروع کنم به حرف زدن درباره آنها، دوباره ضعیف خواهم شد، چون علت‌های یکسان، معلول‌های یکسان ایجاد می‌کنند. دلم می‌خواست درباره پیاله زنگی دو چرخه‌ام حرف می‌زد، و از نیمه-

چوب زیر بغلم ، نیمه بالایش ، به نظر آدم می آید که چوب زیر بغل يك بچه كوچك باشد . اما هنوز هم می توانم این كار را بكنم ، چه چیز می تواند مانع بشود ؟ نمی دانم . نمی توانم . عجیب است که از گرسنگی یا بهتر بگویم ، از جوع بمیرم ، آن هم بعد از اینکه در تمام عمرم با موفقیت برضد این تهدید تقلا کرده ام ! نمی توانم باور کنم . تا آن دم آخر برای پیر مرد های عاجز عنایتی در کار هست . و موقعی که نمی توانند دیگر چیزی قورت بدهند کسی يك لوله وارد مری ، یا روده راستشان می کند و شکم آنها را با حریره ای ویتامین دار می انبارد تا متهم به قتل نشود . بنابراین من صاف و ساده از پیری خواهم مرد ، انباشته باروزها ، مانند روزهای پیش از طوفان ، و باشکم پر . شاید فکرمی کنند که من مرده ام . یا شاید آنها خودشان مرده اند . می گویم آنها ، گرچه شاید درست نیست که بگویم آنها . در ابتدا ، ولی آ یا در ابتدا بود ، در ابتدا يك زن پیر می دیدم ، بعد تامدتی يك بازوی فرتوت زرد رنگ ، وبعد تامدتی يك دست فرتوت زرد رنگ . ولی شاید اینها چیزی بجز اعضای يك مجمع نبودند . و به راستی گاهگاه خاموشی آنقدر سنگین است که زمین بی سکنه به نظر می آید . نتیجه تمایل به تعمیم همین است . انسان فقط باید چند روزی ، در حفره اش ، هیچ چیز نشنود . هیچ چیز مگر صدای اشیاء ، و آنوقت رفته رفته خودش را آخرین نفر از نوع بشر خیال می کند . اگر بنا کنم به جیغ کشیدن چه می شود ؟ نه اینکه دلم بخواهد توجه کسی را به خودم جلب کنم ، فقط محض امتحان و برای اینکه بینم کسی در این اطراف هست یا نه . ولی من از جیغ کشیدن خوشم نمی آید . در تمام عمرم آرام صحبت کرده ام ، آرام رفتار کرده ام ، درست مثل کسی که چیزی ندارد

بگويد ، جائی ندارد برود ، وبه این جهت بادیده شدن خودش و شنیده شدن صدایش چیزی کسب نمی کند . بگذریم از امکان اینکه تا شعاع صد متری احدی وجود نداشته باشد و بعد از آن انبوه انبوه مردمی که روی همدیگر راه می روند . جرأت نمی کنند به من نزدیک شوند . در آن صورت ممکن است من بدون هیچ مقصودی جیغ از جگر بکشم . با وجود این امتحان می کنم . امتحان کرده ام . چیز تازه ای نشنیدم . نه ، مبالغه می کنم ، از ته نای غور غور سوزانی شنیدم ، مثل موقعی که انسان سوزش قلب دارد . شاید پیش از آنکه بمیرم با تمرین ناله ای دریاورم . دیگر خواب آلوده نیستم . چه ملالی . حساب از دستم در رفته است . گفتم که من فقط قسمت کمی از آنچه را که در مغزم می آید می گویم ؟ باید گفته باشم . آلهائی را انتخاب می کنم که به نحوی با هم ارتباط دارند . این کار همیشه آسان نیست . امیدوارم که اینها مهمترین چیزها باشند . نمی دانم که هیچوقت خواهم توانست بس کنم . شاید ناگزیر باشم مغز مدام را دور بیندازم . دیگر نمی توانم گیرش بیاورم . شاید پشیمان بشوم . مغز مداد کوچک من . این کار نتیجه ای نامعلوم دارد و من الان در خودم تمایلی به انجام دادن آن احساس نمی کنم . پس چه باید کرد ؟ در این فکرم که آیا نمی توانم تدبیری به کار بزنم و از عصایم برای حرکت دادن تخت خوابم مثل يك تيرك قلابدار استفاده کنم . هیچ بعید نیست که تخت خوابم روی چرخهای كوچك سوار باشد ، مثل خیلی از تخت خوابها . عجیب است که من در تمام مدتی که در اینجا بوده ام هرگز به این فکر نیفتاده ام . شاید حتی بتوانم آن را راه ببرم . خیلی باریك است ، می شود آن را از در عبور داد و اگر پلگانی باشد که به پائین برود ، می شود آن را حتی از پلگان

پائین برد . برای رفتن و دور شدن . تاریکی به يك معنی بامن سرناساز -
 گاری دارد . ولی همیشه فرصت این را دارم که امتحان کنم و بینم تختخواب
 حرکت می کند یا نه . فقط باید عصا را به دیوار بند کنم و فشار بدهم . و با
 تصور این موفقیت هم اکنون خودم را می بینم که در اطاق گشتی می زنم تا
 هوا آنقدر روشن بشود که بتوانم عازم شوم . لا اقل وقتی که به این کار
 بپردازم از دروغ گفتن به خود دست برخواهم داشت . و آنوقت از کجا
 معلوم که تلاش جسمی به از کار افتادن قلب منجر نشود و کار مرا تمام نکند .

عصایم را گم کرده ام . این واقعه مهم روز است ، چون دوباره روز
 شده است . تختخواب تکان نخورده است . حتماً در تاریکی نقطه اتکاء
 را از دست داده ام . sine qua non^۱ ارشمیدس راست گفته است .
 عصا اگر ولش نکرده بودم ، ممکن بود که بالغزیدن خودم را از روی تختخواب
 بکند . البته برای من بهتر بود که تختخواهم را رها کنم تا اینکه عصایم
 گم بشود . ولی وقت فکر کردن نداشتم . ترس افتادن سرچشمه بسیاری از
 حماقت هاست . مصیبتی است . تصور می کنم الان عاقلانه ترین کار این
 است که با ادامه زندگی آن را بگذرانم ، درباره آن بیندیشم و عبرت
 بگیرم . به این ترتیب است که انسان خود را از میمون جدا می کند ، و از
 کشفی به کشف دیگر اوج می گیرد . همواره پیشتر می رود ، به طرف روشنائی
 می رود . حالا که من عصایم را گم کرده ام می فهمم که چه چیز را گم کرده ام
 و برای من چه ارزشی داشته است . و به این جهت باحالتی دردناک به طرف
 ادراك «عصا» اوج می گیرم ، فارغ از همه عوارض آن ، چنانکه هرگز
 خوابش را هم ندیده ام . چه گسترشی است در ذهن . بطوری که در این

فاجعه واقعی که برایم پیش آمده است، تقریباً موهبتی نهفته احساس می‌کنم. چقدر تسکین‌دهنده است. بدون شك فاجعه به آن معنای قدیمش. مدفون بودن در گدازه آتشفشانی و سرموئی تکان نخوردن، آنوقت است که انسان نشان می‌دهد از چه چیز ساخته شده است. دانستن اینکه بار دیگر بهتر عمل خواهد کرد، بطرزی که بهتر بودن آن نمایان نباشد، و اینکه باردیگری در کار نیست، و این خود موهبتی است که در کار نیست، و اینکه فکری هست که بتوان با آن بسربرد. خیال می‌کردم که به نحو احسن از عصایم استفاده می‌کنم، مثل میمونی که جای نیش ککهایش را با کلیدی که در قفسش را باز می‌کند، می‌خاراند. چون الان برای من بدیهی است که با استفاده هوشیارانه تراز عصایم شاید می‌توانستم خودم را از بسترم جدا کنم و حتی موقعی که از غلتیدن و کشاندن خود بر کف اطاق یا بر پله‌ها خسته می‌شدم، به تخت‌خواب برگردم. این کار در زوال من کمی تنوع ایجاد می‌کرد. چطور شد که این موضوع هرگز به ذهنم راه نیافت؟ درست است که من اصلاً میل نداشتم تخت‌خوابم را ترک کنم. ولی آیا خردمند می‌تواند آرزوی چیزی را که امکانش هم در مخیله او نمی‌گنجد، نداشته باشد؟ نمی‌فهمم. خردمند شاید. ولی من؟ باز روز است، و این تنها چیزی است که اینجا گذری دارد. حتماً بعد از يك حالت دلسردی کوتاه، حالتی که مدت درازی به من دست نداده است، به خواب رفته‌ام. چون برای چه باید دلسرد شد، یکی از دزدها نجات یافت، این «درصد» خوبی است. عصا را بر کف اطاق، درجائی که زیاد از تخت‌خواب دور نیست، می‌بینم. یعنی قسمتی از آن را می‌بینم، همانطور که انسان از همه چیز قسمتی را می‌بیند. می‌توانست در خط استوا باشد، یا در یکی

از دو قطب. نه، کاملاً اینطور نیست، چون من برای به دست آوردن آن راهی پیدا خواهم کرد، من مرد تدبیر هستم. پس هنوز همه چیز بطوری چاره ناپذیر گم نشده است. در ضمن بنا بر تعریفی که از مالکیت دارم، هیچ چیز مال من نیست، اگر درست به خاطر داشته باشم، هیچ چیز مال من نیست، اگر درست به خاطر داشته باشم، هیچ چیز مال من نیست مگر کتابچهدام، مغز مدام، و آن مداد فرانسوی، با فرض اینکه واقعاً وجود داشته باشد. کار خوبی کردم که سیاهه را ادامه ندادم، فکر فرخنده‌ای بود. خودم را آنقدرها ضعیف حس نمی‌کنم، شاید موقعی که خواب بوده‌ام به من غذا داده‌اند. لگنچه را می‌بینم، آن یکی که پر نیست، آن هم برای من گم شده است. بدون شك مجبور می‌شوم خود را در رتخت خواب فراموش کنم، مثل موقعی که طفل نوزادی بودم. لا اقل سرزنشم نخواهند کرد. اما حرف درباره خودم دیگر بس است. شاید این فکر پیش بیاید که با از دست دادن عصا تسکین یافته‌ام. فکر می‌کنم بدانم که چطور آن را به دست بیاورم. اما چیزی به ذهنم می‌آید. آیا عمداً مرا از شوربا محروم می‌دارند که به من کمک کنند تا بمیرم؟ انسان درباره مردم عجولانه قضاوت می‌کند. ولی در این صورت چرا در حین خواب به من غذا بدهند؟ اما دلیلی بر این که به من غذا داده باشند وجود ندارد. اما اگر می‌خواستند به من کمک کنند، هوشمندانه‌تر نبود که به من شوربای سمی بدهند، مقدار زیادی شوربای سمی بدهند؟ شاید از کالبد شکافی می‌ترسند، بدیهی است که آنها راه درازی در پیش می‌بینند. این به یادم می‌آورد که يك وقت در میان چیزهایم يك شیشه كوچك بدون برچسب محتوی قرص داشتم. قرص ملین؟ قرص مسکن؟ فراموشی مرا گرفته است.

رو آوردن به قرص برای تسکین و ایجاد اسهال ، وای ، این کار آزار دهنده است . به هر حال این مسأله مطرح نمی شود . من آرام هستم ، نه به اندازه کافی ، هنوز هم به آرامش بیشتری احتیاج دارم . اما درباره خودم دیگر بس است . حالا می خواهم بینم در این مغز کوچکم چیزی پیدا می شود ، منظورم این است که بینم چطور عصایم را به دست بیاورم . واقعیت این است که من باید خیلی ضعیف باشم . اگر باشد ، یعنی اگر چیزی در فکرم باشد ، امتحان می کنم و خودم را از رختخواب بیرون می آورم ، که شروع کرده باشم . وگرنه نمی دانم چه خواهم کرد . شاید به سراغ مکمان بروم و بینم در چه حال است . همیشه این مشغله برای من وجود داشته است . علت این احتیاج به فعالیت چیست ؟ دارم عصبی می شوم .

يك روز ، خیلی بعد ، مکمان آنطور که از ظاهرش می توان گفت ، باز به هوش آمد ، یکبار دیگر در نوعی نوانخانه به هوش آمد . در وهله اول ، که در آن افتاده بود ، نمی دانست که آنجا نوانخانه است ولی بمحض اینکه وضعش طوری شد که بتواند خبر بگیرد . این را به او گفتند . در اصل گفتند : تو الان در نوانخانه سنت جان آوگاد^۱ هستی ، و شمارهات صد و شصت و شش است . هیچ نترس ، اینجا همه دوستان تو هستند . دوستان ؛ خوب ، خوب ، به فکر هیچ چیز نباش ، این ما هستیم که از حالا به بعد برای تو فکر می کنیم و عمل می کنیم . این کار را دوست داریم . بنابراین از ما تشکر نکن . علاوه بر مقدار غذایی که برای زنده ماندن و

حتی بیشتر از زنده ماندن با دقت حساب شده ، روزهای شنبه به افتخار ولی نعمتمان يك لیوان پورتر^۱ شاهانه و يك مقدار تنباکوی جویدنی هم می گیری ، بعد دستورهای مربوط به تکلیف ها و امتیازهایش را گفتند ، چون باوجود نعمتهائی که او را غرق کرده بود چند امتیاز خاص هم برای اوقائل شده بودند . مکمان که از سیلاب این ترتیب و آداب به حیرت آمده بود ، چون در تمام عمرش از صدقه دوری جسته بود ، بلافاصله نتوانست بفهمد که مخاطب آنها خود اوست . اطاق یا سلولی ، که در آنجا دراز کشیده بود ، از مردان و زنان سفیدپوش پر بود . دور تختخواب او می لولیدند ، و آنهایی که در عقب بودند روی پنجه پابند می شدند و گردن می کشیدند تا او را بهتر ببینند . گوینده طبعاً مرد بود ، مردی در بحبوحه طراوت زندگی ، که سیمایش به تساوی نشانی از مدارا و سختگیری داشت ، وریشی جرب گرفته چانه اش را می پوشاند که بدون شك نیت از گذاشتن آن افزایش شباهت او به مسیح بود . باز راستش اینکه آنچنان بالبداهه نمی گفت یا از بر نمی خواند ، چون کاغذی در دست داشت و گاه به گاه نگاهی مضطرب بر آن می انداخت . بالاخره این کاغذ را به دست مکمان داد ، بایک ته مداد جوهری ، که اول نوک آن را بالبهایش ترکرد ، و از او خواست که امضاء بکند و اضافه کرد که این کار فقط تشریفات است . و موقعی که مکمان اطاعت کرد ، یا به این جهت که می ترسید اگر سرباز بزند مجازات شود یا اینکه چون اصلاً جدی بودن کاری را که می کرد نمی فهمید ، مرد کاغذ

۱ - مشروبهای بسیار ارزان که در گذشته حمالهای لندن می نوشیدند و

به همین جهت آن را Porter نامیده اند . خواننده تضاد بین صفت شاهانه و پورتر را می بیند .

را پس گرفت، آنرا واری کرد و گفت: هك چه؟ آنوقت صدای فوق العاده تیز و ناهنجار زنی شنیده شد که گفت: مان، اسمش مکمان است. این زن پشت سرش ایستاده بود، طوری که مکمان او را نمی دید و با هر دستش یکی از میله های تخت را گرفته بود. گوینده پرسید: تو کی هستی؟ کسی جواب داد: خوب این مول است دیگر، مگر نمی بینی، اسمش مول است. گوینده به طرف کسی که این توضیح را داد، برگشت و لحظه ای خشمگین به او نگاه کرد و بعد چشمهایش را پائین انداخت و گفت: من حتماً، حتماً حالم خوش نیست. بعد از مکئی اضافه کرد: اسم قشنگی است، اما از لحنش درست معلوم نبود که این اندك تعریف را از اسم قشنگ مول می کند یا از اسم قشنگ مکمان. با تندی گفت: شما را به خدا فشار نیارید! بعد ناگهانی برگشت و داد زد: شما را به خدا هیچ معلوم هست برای چه اینطور هجوم می آورید؟ و راستی که اطاق با یورش نظاره کنندگان جدید هر لحظه پرتر می شد. گوینده گفت: من که الان می روم. آنوقت همه باشلونی و فشار پس رفتند و هر کس می کوشید که پیش از همه از اطاق خارج شود، به استثنای مول که از جایش تکان نخورد. ولی موقعی که همه رفتند مول رفت به طرف در و آن را بست، بعد برگشت و روی صندلی ای در کنار تخت خواب نشست. زن پیر كوچك اندامی بود که از حیث بدن و صورت، زشتی نمایانی داشت. گوئی او احضار شده است که در وقایع برجسته معینی که امیدوارم مرا در پایان دادن یاری کند، سهمی داشته باشد. بازوهای زرد و لاغری که بواسطه نقصی در استخوان ریخت بدی داشت و لب و دهانش که از کلفتی و گشادی انگار نصف صورتش را بلعیده بود، در نظر اول نفرت انگیزترین

اجزاء سیمای او بود . به جای گوشواره دو عیسای مصلوب دراز از عاج به گوشهایش آویخته بود که با کمترین تکان سرش سخت به نوسان در می آمد .

در اینجا نوشتن را قطع می کنم تا بگویم که خود را در وضعی غیر عادی احساس می کنم . شاید در وضعی هذیانی .

مکمان فکر می کرد شاید مراقبت و مسئولیت او را به عهده این شخص گذاشته باشند . درست است . چون از طرف اولیای امور مقرر شده بود که شماره صدو شصت و شش مسئولیتش بامول است ، مول رسماً این را درخواست کرده بود . برای او خوراک می آورد (هر روز يك ظرف بزرگ ، که اول گرم بخورد بعداً سرد) ، و هر روز صبح پیش از هر کار لگنچه او را خالی می کرد و نشان می داد که چطور خودش را بشوید ، دستها و صورتش را هر روز ، و قسمت های دیگر بدنش را به ترتیب در طی هفته ، دوشنبه پاها ، سه شنبه ساقها تا سر زانو ها ، چهارشنبه رانها ، و همینطور تا آخر ، روزهای یکشنبه از شست و شو معاف بود . مول کف اطاق را جاروب می کرد ، رختخواب را گاه به گاه تکانی می داد ، و ظاهراً از پاک کردن و برق انداختن به شیشه های تنها پنجره اطاق که هیچوقت باز نمی شد ، خیلی لذت می برد . وقتی که مکمان کاری می کرد ، مول بداو می گفت که این کار مجاز است یا نه ، و همینطور وقتی که او عاقل و باطل می ماند حالیش می کرد که این حق را دارد یا نه . آیا این حرف معنی اش این است که مول تمام اوقات را پیش او می ماند ؟ البته که نه ، و لابد مول جای دیگر هم کارهایی داشت و

دستورهائی بود که بدهد. اما در اوایل پیش از آنکه مکمان با این وضع درخشان جدید خو بگیرد، تا جائی که ممکن بود کمتر او را تنها می گذاشت و حتی قسمتی از شبها را هم مواظب او بود. از نکته زیر می شود فهمید که مول تا چه حد فهیم و خوشخو بود. يك روز مکمان، مدت کوتاهی بعد از ورودش متوجه شد که به جای پوشاك معمولی، يك روپوش بلند و گشاد از کتان زمخت، یا شاید پارچه برك، بر تن دارد. فوراً شروع کرد به داد و بیداد در باره لباسهایش و شاید هم چیزهائی که توی جیبهایش بود، چون دادش بلند شد که: چیزهایم! چیزهایم! پی در پی این رامی گفت و روی تخت غلت و واغلت می زد و با کف دستهایش می کوبید روی پتو: آنوقت مول آمد و روی لبه تخت نشست و دستهایش را اینطور به کار انداخت: یکی را گذاشت روی یکی از دستهای مکمان و دیگری را روی پیشانی او. مول آنقدر کوچک اندام بود که پاهایش به کف اطاق نمی رسید. وقتی که مکمان کمی آرام شد، مول به او گفت که قطعاً لباسهایش دیگر وجود ندارد و بنابراین نمی شود آنها را به او برگرداند. و از بابت چیزهائی که در جیبهایش پیدا شده؛ باید بدانند که آنها را بی ارزش دانسته اند و نظرشان این بوده که فقط به درد دورانداختن می خورد، غیر از يك جا. چاقوئی کوچک نقره که هر وقت بخواد فوراً برایش خواهند آورد. اما این حرفها چنان مکمان را پریشان کرد که مول بیدرنگ دنبال حرفش را با خنده ای گرفت و گفت که تمام اینها شوخی بود و حقیقتش این است که لباسهای او را تمیز کرده اند، اتو زده اند، لای آنها قرصهای نفتالین ریخته اند، تا کرده اند و توی يك جعبه مقوایی گذاشته اند که اسم و شماره او را روی آن نوشته اند و لباسهایش آنقدر محفوظ است که انگار آنها

را به عنوان سپرده در بانك انگلستان گذاشته باشند . اما چون مکمان همانطور با حرارت چیزهایش را می‌خواست، و انگار يك کلمه از حرفهائی را که مول هم اکنون زده بود ، برایش معنی نداشت ، مول مجبور شد که دست به دامن مقررات بزند ، چون برطبق مقررات ساکنان آنجا بهیچوجه حق نداشتند تا موقعی که مرخص نشده‌اند با پوشاك دوره و اماندگی خود سر و کاری داشته باشند . اما چون مکمان همچنان باشور و هیجان برای چیزهایش ، مخصوصاً برای کلاهش، غوغا می‌کرد، مول او را به حال خود گذاشت و گفت که کارش معقولانه نیست و رفت . کمی بعد برگشت و کلاه کذائی را که بانوك انگشتهایش گرفته بود ، آورد ؛ شاید آن را از میان توده زباله‌ای که در انتهای کرتهاى سبزی بود ، برگردانده بود ، چون پی- بردن به همه چیز خیلی وقت می‌خواهد ، همینقدر بگویم که کود و زباله به دور تا دور کلاه حاشیه‌ای انداخته بود و پیدا بود که رو به پوشیدگی است . و از این بدتر اینکه مول اجازه داد مکمان آن را به سرش بگذارد و حتی در این کار به او کمک هم کرد ، و او را روی تخت نشاند و بالشهایش را طوری مرتب کرد که او بتواند بدون خستگی راست بماند . و مول با ملاطفت به چهره فرتوتو پریشان او که آرامش می‌یافت ، و در میان جنگل موهایش به دهان او که می‌خواست تبسم کند ، و به چشمهای کوچک فرمز که با خجالت به طرف او می‌چرخید، مثل اینکه بخواهد سپاسگزاری کرده باشد ، یا به طرف کلاه باز یافته‌اش برمی‌گشت ، و نیز به دستهای او که بالا می‌رفت تا کلاه را روی سرش استوارتر کند و باز لرزان پائین می‌آمد و برای خستگی در کردن روی پتو قرار می‌گرفت ، با دقت نگاه می‌کرد . و سرانجام نگاهی طولانی میان آن دو رد و بدل شد و لبهای مول با تبسمی

وحشتناك پغی ازهم باز شد ، و باتبسم او چشمهای مکمان مثل چشمهای حیوانی که صاحبش باخشم به او نگاه کرده باشد به پیچ و تاب افتاد و بالاخره ناچار شد که نگاهش را از مول برگرداند . این هم پایان نکته خنده دار . این باید همان کلاهی باشد که در وسط دشت ول شده بود ، شباهتش به آن کلاه خیلی زیاد است ، بایک مقدار پاره پورگی های اضافی . پس می شود که این مکمان ، با وجود شباهت زیادی که دارد ، (البته از نظر آنها که قدرت گذشت زمان را می شناسند) ، چه از حیث جسم و چه از حیث چیزهای دیگر ، همان مکمان نباشد . درست است که مکمان ها در جزیره دودمانی هستند و از این گذشته همه ، به استثنای چند نفری ، به این مباحثات می کنند که بطور کلی ، وقتی که شجره شان را دنبال کنی همه از زیر يك بته خیلی مشهور در آمده اند . بنابراین مسلم است که گاهی آنقدر به هم شباهت داشته باشند که حتی کسانی که بخواهند به یکی از آنها خیری برسانند و بین خودشان بماند ، آنها را عوضی بگیرند . مهم نیست که بقایای کهنه يك جسم و روح چه می کند ، در هر حال اینطور در تاروپود مردم رفتن معنائی ندارد . همینقدر که چیزی اسمش موجود زنده باشد ، دیگر ممکن نیست اشتباه کنی ، محکوم همان است که می بینی . مکمان مدت درازی از روی تخش تکان نمی خورد ، نمی دانست که می تواند راه برود یا حتی بایستد ، و اگر هم می توانست ، ترس این را داشت که گیر اولیای امور بیفتد . پس اول بگذارید این مرحله اول از اقامت مکمان را در نواخانه سنت جان آوگاد بررسی کنیم . بعد می پردازیم به مرحله دوم و اگر لازم باشد ، به مرحله سوم .

هزار چیز کوچک ، چیزهای خیلی عجیب برای گفتن در دیدگاه من هست ، البته اگر بتوانم آنها را درست تفسیر کنم . ولی اینطور که بالاخره فهمیده‌ام ، در یادداشتهای من تمایل عجیبی به بطلان مفاهیمی است که این یادداشتها در بردارد . و بهمین جهت من با شتاب از این حرارت فوق العاده که فقط اسمش را می‌برم ، کناره می‌گیرم ، حرارتی که قسمتهائی از سازمان وجودم را تصرف کرده است ، ونمی‌خواهم آن قسمتها را مشخص کنم. تعجب آوراست که اگر می‌شد انتظار چیزی را داشت، من فقط انتظار داشتم که سرد بشوم !

این مرحله اول، یعنی مرحله رختخواب، با تحول روابط بین مکمان و مراقب او مشخص می‌شد. میان آن دو بتدریج نوعی صمیمیت بروز کرد که در لحظه‌ای معلوم باعث شد که آنها با هم بخوابند و در حد توانائی خود جماع کنند. چون با توجه به سن و سال و تجربه ناقصی که از عشق جسمانی داشتند، کاملاً طبیعی بود که نتوانند در اولین تلاش به هم بفهمانند که برای یکدیگر ساخته شده‌اند . وضع به این صورت بود که مکمان سعی می‌کرد آلتش را مثل اینکه بخواهد بالشی را توی روبالشی جا دهد ، در آلت تناسلی همبستر خود فرو کند ؛ آن را دولا کرد و با انگشتهایش آن را به مهبل او چپاند. ولی بدون اینکه زده‌ای دلسرد شوند به کار خود سرگرم شدند. و با اینکه هر دو عجز جنسی داشتند عاقبت توانستند کار خود را به انجام رسانند ، و به این منظور همه قدرتهای پوست و لیزابه و تخیل را به یاری خواندند تا از آمیزش خشك و بیمایه خود نوعی لذت افسرده بیرون بکشند. بطوری که مول، که (در آن مرحله) از دیگری خود باخته تر بود، گفت:

کاش شصت سال پیش به هم برخورد بودیم! اما پیش از رسیدن بدین حالت دیرباب چه اضطرابها و دلهره‌ها و لمس‌های ناشیانه و خجالت آمیزی گذشت تا از آن همه فقط این موضوع مکمان را تا اندازه‌ای از مفهوم این اصطلاح آگاه کرد: بودن در دو بودن است. بعد از آن مکمان در بکار بردن الفاظ پیشرفتی مسلم کرد و در مدتی کوتاه یاد گرفت که در موقع لزوم بله‌ها و نه‌ها، بازهم‌ها و بس‌ها را از دهانش بیرون بریزد، چون اینها الفظی است که عشق را زنده نگه میدارد. ضمناً فرصتی هم برای دخول به دنیای افسونی مطالعه به دست آورده بود، و این را مدیون نامه‌های هوس‌انگیزی بود که مول آنها را می‌آورد و در دست اومی گذاشت. و خاطرات مدرسه، برای آنها که به مدرسه رفته‌اند، بقدری ماندگار است که مکمان بزودی توانست از توضیحات نویسنده نامه‌ها بی‌نیاز باشد و بدون کمک هم‌ها بفهمد؛ موقع خواندن ورق کاغذ را تاجائی که دستهایش می‌رسید از چشمهایش دور نگه میداشت. در مدتی که او مشغول خواندن بود مول کمی دور می‌ایستاد، چشمهایش را پائین می‌انداخت و به خودش می‌گفت: حالا او رسیده به آنجا که... و کمی بعد باز به خودش می‌گفت: حالا رسیده به آنجا که... و به همین حال می‌ماند تا خشخش کاغذ که در پاکت گذاشته می‌شد خبر می‌داد که مکمان خواندن نامه‌ها را تمام کرده است. آنوقت مول ناشیانه به طرف او برمی‌گشت، درست موقعی که مکمان نامه را به لبهایش نزدیک می‌کرد یا آنرا به قلبش می‌چسباند، خاطره دیگری از نوع چهارم. بعد نامه‌ها را به مول پس می‌داد و مول آنرا زیر بالش او روی نامه‌های دیگر که به ترتیب تاریخ منظم کرده و بانواری زینتی بسته بود، می‌گذاشت. این نامه‌ها از حیث شیوه و مفاد چندان تفاوتی با هم نداشت و همین موضوعها را

تا حد زیادی برای مکمان ساده می‌کرد. يك نمونه عزیزم، روزی نیست که من زانو نزوم و برای اینکه پیش از مرگ ترا یافته‌ام، شکر خدا را نکرارم. چون ما بزودی خواهیم مرد، من و تو، این امر بدیهی است. تنها چیزی که می‌خواهم این است که مرگ ما درست در يك لحظه اتفاق بیفتد. بهر حال من کلید قفسه دواها را دارم. اما بگذار، بعد از روز دراز طوفانی، اول از این غروب با شکوه بهره‌مند شویم. تو بامن هم عقیده نیستی؟ عزیزم! کاش که هفتاد سال پیش باهم آشنا شده بودیم! نه، همین حالا هم بد نیست، دیگر فرصت این را نخواهیم داشت که به مرور زمان ازهم متنفر شویم، ناظر گذشت سریع جوانیمان باشیم، بایزاری جذبه و حال قدیم را به یاد بیاوریم، آنرا در مصاحبت شخص ثالث بجوئیم، تو از يك طرف و من از طرف دیگر، و این کاری است که ما باهم نمی‌توانیم بکنیم، و خلاصه‌تر بگویم نمی‌توانیم خوب یکدیگر را بشناسیم. انسان باید با واقعیات رودررو شود، غیر از این است، کوچولوی من؟ موقعی که تو مرا در آغوش می‌گیری و من ترا در آغوش می‌گیرم، در مقایسه با هیجانهای تند جوانی و حتی دوره میانه سالی، طبعاً چیزی به حساب نمی‌آید. اما همه چیز نسبی است، این را باید در نظر داشته باشیم، گوزن‌های نر و ماده نیازهایی دارند و ما هم نیازهایی. حتی حیرت‌آور است که تو به این خوبی از عهده برمی‌آیی، من تقریباً نمی‌توانم، چه زندگی پاك و آرامی را باید گذرانده باشی. من هم همین‌طور، حتماً متوجه شده‌ای. از این گذشته در نظر داشته باش که جسم، مخصوصاً در سن و سال ما، غایت و نهایت نیست، و بگو آیا عشاقی سراغ‌داری که بتوانند با چشم‌هاشان کاری را بکنند که ما با چشم‌ها مان می‌کنیم، چشم‌ها مان که بزودی آنچه

راکه برای دیدن هست خواهند دید ، حال آنکه اغلب برای بازماندن دشواری بزرگی دارند، یا عاشقی که بتوانند با ملاحظت چشمها، بدون کمک شور و شهوت، فقط به یاری آنها روزانه، موقعی که برای تکالیف مربوط به خودمان ازهم جدا هستیم، آنچه را که ما می فهمیم ، بفهمند ؟ و باز، چون برای ما چیزی وجود ندارد که ازهم پنهان کنیم ، در نظر داشته باش که هرگز زیبا یا خوش ترکیب نبوده ام ، بلکه زشت و حتی بدقواره بوده ام، این را با قضاوت اظهاراتی که شنیده ام می گویم . بابا رك و راست می گفت که مردم تا يك فرسخی از من می گریزند، من این گفترا فراموش نکرده ام. و تو ، دلبرم ، حتی درس و سالی که می توانستی قلب زیبارویان را به تپش بیاوری ، وضعی غیر از این داشتی ؟ گمان نمی کنم . اما با گذشت سالها ما حتی نسبت به خوش سیما ترین آدمهای هم سن و سال خودمان ، خیلی کمتر زشت و هولناك شده ایم ، مخصوصاً تو که هنوز موهایت را هم داری. و به یمن اینکه هیچوقت به کار گرفته نشده ایم ، درك نشده ایم ، به نظر من از تازگی و معصومیت محروم نیستیم . نتیجه اینکه ، بالاخره فصل عشق ما رسیده است، بیا هرچه بیشتر بهره بگیریم ، گلایه هائی هست که فقط در زمستان می رسد . از بابت شیوه کارمان غصه نخور ، این را بگذار به عهده من، قول می دهم که هنوز هم طوری باشد که یکدیگر را به تعجب بیندازیم . در مورد سروته خوابیدن ، من که باتو هم عقیده نیستم ، به نظر من ارزش آن را دارد که ادامه اش بدهیم . تو از دستورهای من پیروی کن، هیچ پشیمان نمی شوی . قبول کن ، پیرمرد ناجنس ! این حرفت را تصدیق می کنم که همه اش تقصیر این استخوانهاست که کار خوب پیش نمی رود . خوب ، ما باید خودمان را همینطور که هستیم بپذیریم . مهمتر از همه

اینکه غصه خوری موقوف، این چیزها هیچ اهمیت ندارد . بیا دربارهٔ ساعت‌هایی فکر کنیم که ما در آغوش هم در تاریکی می‌خوابیم ، قلب‌ها مان مثل يك قلب کار می‌کند ، و به بادگوش می‌دهیم و می‌گوئیم که بیرون باید چه خبر باشد ، شب ، زمستان ، و چیست آنچه ما بوده‌ایم ، و با بدبختی‌ای که نامی ندارد درهم فرو می‌رویم . ما باید اینطور به اوضاع نگاه کنیم . پس باکی نداشته باش ، مك عزیز پیر و پرموی من ، و بردار بوسه‌های چسبان صدفی از هر جای ساکی مول خودت که می‌خواهی . این را هم بگویم : من تقاضای صدف خوراکی کرده‌ام و از این بابت خیلی امیدوارم . این بود شیوهٔ بی‌سروته بیاناتی که مول ، چون بدون شك از بیرون ریختن احساس‌هایش به طریقه‌های عادی نومید بود ، بوسیلهٔ آن هفته‌ای سه چهار مرتبه مکمان را مخاطب قرار می‌داد ، و مکمان هرگز آنها را جواب نمی‌گفت ، منظورم این است که آنها را با نامه‌جواب نمی‌داد ، بلکه به هروسیلهٔ دیگری که می‌توانست خرسندی زیاد خود را از دریافت نامه‌ها ظاهر می‌کرد . اما نزدیک به پایان این حکایت ، یعنی موقعی که دیگر خیلی دیر شده بود ، شروع کرد به سرودن شعرهای کوتاهی با ترکیبی عجیب ، تا آنها را به رفیقه‌اش تقدیم کند ، چون حس می‌کرد که مول از او دور می‌شود . يك نمونه .

مول پیرو مك پیر موی باری

در این ایام بس کوتاه اندوه ،

چه اندوهی ، چه پابرجا تر از کوه!

فقط عشق است اگر مانده است کاری.

نمونه دیگر .

مك پرمو به یمن عشق آخر
گرفته دست مول در دست بیجان
به سوی ارض موعود مقدر ،
به گوری تنگ خواهد شد شتابان .

مکمان فرصت داشت که ده دوازده شعر کسم و بیش مشابه بسازد ، که همه آنها از لحاظ مدح عشق به عنوان نوعی چسب مرگ آور ، جالب توجه بود ، و این تصویری است که غالباً در متون عرفانی دیده می شود . تعجب آور است که مکمان توانسته باشد در مدتی به آن کوتاهی و بعد از آغازی به آن نامیمونی خودش را به چنین دیدگاه رفیعی برساند . و انسان فقط موقعی می تواند در باره چیزی که امکان رسیدن به آن هست بیندیشد ، که با جنسیت واقعی در دوره زودتری از عمر آشنا شده باشد .

من گمشده ام ، سخنی نیست .

بله ، آغاز نامیمون ، که در طی آن احساسش نسبت به مول آشکارا حس تنفر بود . مخصوصاً لبهای مول او را منزجر می کرد ، همان لبها ، که اگر اندک تغییری هم کرده بود ، اهمیت نداشت ، لبهائی که چند ماه بعد مکمان ناگزیر بود آنها را با خر ناسه لذت بمکد ، بطوری که بادی بن آنها نه فقط چشمهایش را می بست ، بلکه برای مصونیت بیشتر آنها را با دستهایش می پوشاند . بنابراین مول بود که در این دوره با شوری خستگی - ناپذیر تقلا می کرد تا مگر روشن شود که چرا در پایان رو به سستی می رفت

و به نوبه خود نیازمند به تحريك و تهییج می ماند . والا فقط موضوع سلامت می توانست در میان باشد . که این خود مانع فرض سومی نیست ، و آن اینکه مول سرانجام به این نتیجه رسیده بود که در مورد مکمان اشتباه کرده است و آن مردی نیست که او تصور می کرد ، و در پی وسیله ای بود تا به روابطشان خاتمه بدهد ، البته با ملایمت ، تا مکمان را دچار تکانی شدید نکند . متأسفانه ما در اینجا کاری به مول نداریم ، که گذشته از هر چیز فقط يك زن است ، بلکه با مکمان کار داریم ، و به خاتمه روابط آنها هم نمی پردازیم ، بلکه بیشتر آغاز روابطشان مورد نظر ماست . راجع به دوره کوتاه پرمایگی بین این دو اوج و حضيض ، یعنی موقعی که میان گرم شدن یکی و سرد شدن دیگری تساوی زودگذری در اندازه حرارت پیدا شده بود ، دیگر حرفی به میان نخواهد آمد . چون اگر گفتش برای نگفته بودن و برای دیگر نگفتن ضرورت داشته باشد ، الزامی به پرچانگی درباره آن نیست . ولی بهتر است بگذاریم وقایع خودشان حرف بزنند ، راه درستش کم و بیش همین است ، يك نمونه . روزی ، درست موقعی که مکمان کم کم به دوست داشته شدن عادت می کرد ، گرچه هنوز آنطور که انتظار می رفت واکنشی نشان نمی داد ، به بهانه دیدن گوشواره های مول صورت او را با تندی از صورت خودش پس زد . ولی همینکه مول خواست حمله را از سر بگیرد ، مکمان با اولین کلماتی که به ذهنش آمد باز مانع او شد ، یعنی گفت : چرا دو مسیح ؟ می خواست به مول بفهماند که به عقیده او يك مسیح از بس هم بس تراست . و مول این جواب مهمل را داد : چرا دو تا گوش ؟ اما لحظه ای بعد از او معذرت خواست و با لبخند (با جزئی ترین چیز لبخند می زد) گفت : تازه

اینها صورت آن دو دزدهستند، مسیح توی دهان من است. بعد آرواره‌هایش را از هم باز کرد و لب کلفتش را پائین کشید و با نشان دادن تنها دندان، یکنواختی لثه‌ها را شکست و دندان نیش زرد و درازی را نمایان کرد که تا ریشه بیرون بود و لابد بامته طوری تراشیده شده بود که شهادت مسیح را بر صلیب نشان می‌داد. مول با انگشت سبابه دست آزادش آن را لمس کرد و گفت: شل است. یکی از همین روزهای خوش، صبح که بیدار شدم می‌بینم آن را قورت داده‌ام، شاید لازم باشد که آن را از دهانم دریاورم. لبش را ول کرد و لب کلفت او با صدا به جای خود برگشت. این واقعه تأثیر تندی در مکمان گذاشت و مول در حیطه مهر باجهشی اوج گرفت. و در لذتی که بعد باید می‌برد، یعنی موقعی که زبانش را در دهان او می‌گذاشت و آن را روی لثه‌های او می‌گرداند، این صلیب پوسیده مسلماً سهمی داشت. اما کدام عشق است که از این کمک‌های بی‌زیان آزاد باشد؟ گاهی این کمک می‌تواند شیئی باشد، به نظر من يك بند جوراب یا عرقگیر زیر بغل. و گاه تصویر ساده‌ی شخص ثالث. حالا در خاتمه چند کلمه‌ای هم درباره‌ی نزول این رابطه. نه، نمی‌توانم.

خسته از خستگی خود، مهتاب سفید گذشته، تنها تأسف؟ حتی اینها هم نه. مردن، پیش از هل مردن، روی او مردن، با او مردن، غلتیدن، مرده بر مرده، در میان بشریت بیچاره، و دیگر از میان زندگان ناگزیر به مردن نبودن. اینها هم نه، حتی اینها هم نه. ماه من زیر بود، خیلی پائین، اندك چیزی که می‌توانستم آرزو کنم. و يك روز، به زودی زود، يك شب روشن زمینی، در زیر خاك، موجودی

میرنده ، مثل من ، در روشنائی زمین ، خواهد گفت : اینها هم نه ، حتی اینها هم نه ، ویی آنکه بتواند به تأسفی برسد ، خواهد مرد .

سول . می خواهم او را بکشم . به مراقبت مکمان ادامه داد ، ولی دیگر همان مول نبود . موقعی که تمیزکاری را به پایان می رساند در وسط اطاق روی صندلی ای می نشست ویی حرکت می ماند . اگر مکمان او را صدا می زد ، می رفت و بر لب تخت می نشست و حتی تسلیم غلغلک های او می شد . اما معلوم بود که افکارش در جای دیگری سیر می کند و تنها خواستش این است که برگردد ، روی صندلی خودش بنشیند و حرکت مالش - دادن شکمش را که حالا دیگر عادی شده بود از سر بگیرد ، آهسته با دو دست روی شکمش فشار بیاورد . ضمناً بتازکی بوهم می داد . از بدن او هرگز بوی خوشی نمی آمد ، اما بین بوی خوش ندادن و بوئی که حالا از بدن او پراکنده می شد ، فاصله زیادی هست . او دستخوش حمله های تهوع هم می شد . رویش را بر می گرداند ، بطوری که عاشقش فقط پشت متشنج او را ببیند ، و بالاخره بر کف اطاق استفراغ می کرد . و آنچه او بالا می آورد گاه ساعتها در همانجا که ریخته بود می ماند تا موقعی که مول نیروئی پیدا می کرد و می توانست برود و چیزهائی که برای پاک کردن توده کثافت لازم بود ، بیاورد . اگر نیم قرن پیش بود آدم تصور می کرد که آبتن است . و در همین اوقات موهایش شروع کرد به فراوانی ریختن و او به مکمان اعتراف کرد که دیگر جرأت نمی کند به آنها شانه بزند ، چون می ترسد که موهایش از این هم سریعتر بریزد . مکمان با خرسندی خاطر به خودش گفت : او همه چیز را به من می گوید . ولی اینها در مقایسه با تغییر سیمای مول که اکنون با سرعت از زردی به زعفرانی می گرائید ، چیزهای مهمی

نبود . منظره او که اینقدر کاهیده شده بود هوس در آغوش گرفتن او را که ترکیبی از تعفن و زردی و بی موئی و استفراغ بود، درمکمان خاموش نمی کرد . و اگر مول معترض نمی شد ، مکمان مسلماً این کار را می کرد . می شود حالت مکمان را فهمید (حالت مول را هم همینطور) . چون موقعی که آدم تنها و یگانه عشقی که پاداش يك زندگی خارق العاده ممتد است در دسترش خود داشته باشد ، طبیعی است که می خواهد پیش از آنکه فرصت از دست برود ، از آن بهره بگیرد ، و از احساس نازك طبعی که در اشخاص بزدل قابل اغماض است ولی عشق واقعی آن را نمی پذیرد ، دوری کند ، و گرچه همه چیز بر بدی حال مول دلالت داشت ، مکمان نمی توانست وضع مول را به کم شدن مهرش نسبت به خود تعبیر نکند . شاید در واقع از این کیفیت هم کمی در رفتار مول بود . بهر حال هر چه مول امتناعش بیشتر می شد مکمان بیشتر می خواست او را به سینه اش بفشارد ، که این حالت دست کم آنقدر عجیب و غیر عادی است که سزاوار گفتن نیست . و موقعی که مول بر می گشت و به او نگاه می کرد (مول هنوز گاه به گاه این کار را می کرد) ، آن هم با چشمانی که مکمان فکر می کرد در آنها حسرت و عشقی بی حد می خواند ، آنوقت نوعی جنون بر او غالب می شد و شروع می کرد با مشت هایش به سینه خود ، به سر خود و حتی به دشك کوبیدن ، به خود می پیچید و فریاد می زد ، به امید اینکه شاید دل مول برایش به رحم بیاید و او را تسکین بدهد و اشکهایش را خشك بکند ، مثل آن روز که کلاهش را می خواست . نه ، اینطور نبود ، مکمان بدون سوء نیت زاری می کرد ، به خود می پیچید و بر سینه می کوبید ، چون مول کوششی برای بازداشتن او نشان نمی داد و حتی اگر بیش از حوصله اش این وضع ادامه می یافت ، از

اطاق بیرون می‌رفت. آنوقت مکمان، تنها و متروک، مثل اینکه دیوانه شده باشد به این حال ادامه می‌داد، و این دلیلی است مسلم، بله، دلیلی مسلم بر اینکه او غرضی نداشت، مگر اینکه بگوئیم فکر می‌کرد شاید مول پشت در ایستاده باشد که گوش بدهد. و موقعی که باز سرانجام آرام می‌گرفت، برای از دست دادن بی‌نیازی ممتدی که به پناه، به احسان و به شفقت بشری داشت، افسوس می‌خورد. و حتی پرت‌اندیشی خود را به‌جائی می‌رساند که فکر می‌کرد کسی چه حقی دارد که از او مواظبت کند. خلاصه برای مکمان بدترین روزها بود. برای مول هم احتمالاً، طبعاً، و مسلماً همین‌طور. در این موقع بود که مول دندان‌ش را گم کرد. بدون هیچ عاملی از جا درآمد و افتاد، خوشبختانه در هنگام روز، بطوری که او توانست آن را پیدا کند و در جای امنی بگذارد. وقتی که مول این خبر را داد، مکمان به خودش گفت: يك وقت بود که او دندان‌ش را به من پیشکش می‌کرد، یا حداقل آن را نشانم می‌داد. اما کمی بعد، اول می‌گفت: همین که به من می‌گوید، در حالی که اجباری ندارد، نشانه اعتماد و محبت است، و بعد می‌گفت: ولی من بهر حال باید می‌فهمیدم، موقعی که دهانش را برای حرف زدن یا تبسم باز می‌کرد باید می‌فهمیدم، و بالاخره می‌گفت: ولی او دیگر نه حرف می‌زند، نه تبسم می‌کند. يك روز صبح مردی که مکمان هرگز او را ندیده بود، آمد و به او گفت که مول مرده است، لااقل یکی از سرراه برداشته شد. مرد گفت: اسم من لموئل^۱ است، گرچه پدر و مادرم محتملاً آریائی بودند، و از حالا به بعد مسؤولیت تو بر عهده من است. بیا این شوربای تو، تا دارد می‌جوشد آن را بخور.

آخرین تلاش . در حالت لموئل حماقت، کمی بیشتر از بدخواهی دیده می‌شد، باوجود این بدخواهی او کاملاً آشکار بود. موقعی که مکمان، که اکنون به وضوح از وضع خود هر آن مضطرب‌تر می‌شد و مهمتر از این حالا می‌توانست تمیز بدهد و کمی از اندك چیزی را که به ذهنش می‌آمد بطرزی کاملاً قابل فهم بیان کند ، می‌گویم موقعی که مکمان سؤالی می‌کرد بندرت جوابی فوری می‌شنید. مثلاً موقعی که می‌پرسید نوانخانه سنت جان- آوگاد مؤسسه‌ای است خصوصی یا دولت آن را اداره می‌کند ، خانه‌ای است برای آدمهای پیر و علیل یا تیمارستان است ، و آیا هیچ امیدی هست که کسی یکروز از آنجا بیرون برود، و اگر چنین امیدی هست، چه مقدماتی دارد ، لموئل مدتی دراز ، گاهی ده دقیقه یا یکتربع ساعت ، غرق در فکر می‌ماند ، بی حرکت بود یا شاید سرش را یا زیر بغلش را می‌خاراند ، مثل اینکه هیچوقت چنین سؤالهائی به ذهنش رسوخ نکرده باشد ، یا شاید درباره چیزی دیگر فکر می‌کرد . و اگر مکمان حوصله‌اش سر می‌رفت یا حس می‌کرد که نتوانسته است منظورش را درست ادا کند ، وسؤالش را از سر می‌گرفت ، حرکتی آمرانه به او فرمان سکوت می‌داد . این لموئل از يك دیدگاه چنین مردی بود . یا اینکه با عصبیتی توصیف ناپذیر پا بر زمین می‌کوبید و فریاد می‌زد: بگذار فکر بکنم ، نجاست ! معمولاً جریان به این خاتمه می‌یافت که می‌گفت: نمی‌دانم. ولی تقریباً دستخوش آنات جنون آمیز خوشخوئی هم می‌شد . آنوقت اضافه می‌کرد که : ولی می‌پرسم . و کتابچه‌ای به ضخامت الوار کشتی در می‌آورد ، یادداشت می‌کرد و زیر لب می‌گفت : خصوصی یا دولتی ، دیوانه یا مثل من ، چطور می‌شود از

اینجا رفت و غیره . آنوقت مکمان می توانست مطمئن شود که دیگر در این باره چیزی نخواهد شنید . يك روز گفت : می شود برخیزم ؟ قبلاً در حیات مول مکمان آرزوی برخاستن و رفتن به هوای آزاد را بر زبان آورده بود ، اما با کمروئی ، مثل موقعی که کسی ماه را بخواهد . و به او گفته شده بود که اگر حالش خوب بشود ، حتماً يك روز خواهند گذاشت برخیزد و وارد هوای پاك فلات بشود ، و در آن روز ، در تالار بزرگی که کارمندان هنگام سحر ، پیش از رفتن به سرکارهای خود در آنجا جمع می شوند ، روی تخته یادداشتی با این مضمون سنجاق خواهند کرد : بگذارید شماره صد و شصت و شش برخیزد و برود بیرون . چون پای مقررات که به میان می آمد مول سختگیر بود و صدای مقررات هر وقت که همزمان با صدای عشق بلند می شد در قلب او از صدای عشق بسیار قوی تر بود . مثلاً در مورد صدف خوراکی که هیئت مدیره در طی یادداشتی از دادن آن امتناع کرده بود و توجه مول را به ماده ای از آئین نامه معطوف داشته بود که بموجب آن صدف ممنوع شده بود ، ولی مول با سانی می توانست پنهان از چشم آنها برایش بیاورد ، با وجود این مکمان هرگز رنگ صدف را هم ندید . لموئل از این بابت فطرتی سختگیر تر داشت و بی آنکه مصرانه هوادار مقررات باشد ، ظاهراً با آنها آشنائیش کم بود یا اصلاً آشنائی نداشت . البته ممکن بود برای کسی که از حاشیه ناظر صحنه باشد ، این سؤال پیش بیاید که آیا حواس لموئل کاملاً سرجا بود یا نه . چون موقعی که با خیرگی در يك نقطه میخکوب نبود ، دیده می شد که با قدمهای سنگین خشمناك و متزلزل ساعتها بالا و پائین می رود و حرفهائی نامفهوم را با حرکات و اشارات بیرون می ریزد . در حالی که خاطره او را زنده زنده پوست می کند و در

مغزش مارهای کبرا می‌خزید ، و او جرأت تخیل و تفکر نداشت ، و اگر داشت توانائیش در او نبود ، فریادهایش دو نوع بود ، یکی فریادهائی که علتی غیر از عذاب اخلاقی نداشت و دیگر فریادهائی که از هر لحاظ شبیه همانها بود و لموئل می‌خواست به کمک آنها جلو فریادهای نوع اول را بگیرد . درد جسمانی برعکس گوئی تا اندازه زیادی به او کمک می‌کرد . و یک روز پاچه شلوارش را بالا زد و قلم پایش را که پوشیده از کوبیدگی و اثر زخم و خراشیدگی بود به مکمان نشان داد . بعد ماهرانه چکشی از جیب بغلش درآورد و درست در وسط زخمهای کهنه‌اش چنان ضربه شدیدی وارد کرد که از پشت یا شاید درست تر باشد که بگوییم از جلو بر زمین افتاد . اما آن قسمت از جسمش را که زودتر از هر جای دیگر با چکش به زیر ضربه می‌گرفت ، سرش بود ، و این امر روشن و قابل فهم است ، چون سر نیز عضوی استخوانی است و حساس ، و ضربه چکش روی آن به خطا نمی‌رود ، و ضمناً جای همه‌گونه بدبختی و نجاست است ، بطوری که آدم بالذاتی مثلاً بیشتر از قلم پا که هیچوقت صدمه‌ای نمی‌زند ، آن را به زیر باران ضربه‌های چکش می‌گیرد . مکمان فریاد می‌زد : برخیزم ! بگذار برخیزم ! لموئل بی حرکت می‌ماند و می‌غرید : چه گفتی ؟ مکمان داد می‌زد : برخیزم ! بگذار برخیزم ! بگذار برخیزم !

به من سری زده‌اند . اوضاع خیلی روبه راه بود . من خودم را فراموش کرده بودم ، خودم را گم کرده بودم . مبالغه می‌کنم ، اوضاع چندان بد نبود . من جای دیگری بودم . کس دیگری رنج می‌برد . آنوقت به سراغم آمدند . تا مرا به احتضار برگردانند . اگر این کار برای آنها تفریحی داشته

باشد . حقیقت این است که آنها نمی‌دانند ، من هم نمی‌دانم ، ولی آنها خیال می‌کنند که می‌دانند . هواپیمائی می‌گذرد ، خیلی پائین پرواز می‌کند ، با صدائی مثل صدای رعد . صدائی است کاملاً متفاوت با صدای رعد ، آدم می‌گوید رعد ولی فکر نکرده می‌گوید ، صدائی است بلند و تند گذر ، همین و بس ، شبیه هیچ صدائی نیست . البته تا آنجائی که می‌دانم این اولین بار است که در اینجا این صدا را شنیده‌ام . ولی صدای هواپیماها را در جای دیگر شنیده‌ام و حتی آنها را در پرواز دیده‌ام ، همان اولین هواپیماها را در پرواز دیدم و بعد بالاخره آخرین نمونه‌هاشان را ، آه ، آخرین نمونه‌هاشان نه ، بین اولین و آخرین نمونه‌هاشان ، دو تا به آخرین نمونه مانده . در یکی از اولین چرخ زدن‌هاشان حاضر بودم ، خدا شاهد است ! نرسیدم . بالای يك میدان اسبدوانی بود ، مادرم دستم را گرفته بود . او پی در پی می‌گفت : معجزه است ، معجزه است . آنوقت من رأیم برگشت . ما اغلب همراهی نبودیم . يكروز باهم در جاده پیش می‌رفتیم ، جاده بر شیب فوق‌العاده تند تپه‌ای بود ، گمان می‌کنم در همان نزدیکی خانه‌مان ، حافظه من پر است از تپه‌های پر شیب ، آنها را باهم اشتباه می‌کنم . من گفتم : آسمان دورتر از آن است که آدم خیال می‌کند ، نه ، مامان ؟ هیچ قصد بدی نداشتم ، فقط درباره فرسنگها فرسنگ فاصله‌ای که مرا از آسمان جدا می‌کرد ، فکر می‌کردم . او به من ، که پسرش بودم ، جواب داد : درست همانقدر از ما دور است که به نظر می‌آید . راست می‌گفت . اما در آن موقع من مبهوت بودم . هنوز آن نقطه را که روبروی در بزرگ خانه تایلر است می‌بینم . تایلر سبزیکار ، فقط يك چشم داشت و ریش گونه‌ای می‌گذاشت . بسیار خوب ، و راجی کن . آدم

دریا ، جزیره ها ، دماغه ها ، تنگه ها ، و ساحل را که در سمت شمال و جنوب گسترده بود ، و موج شکن های بندر را می دید . ما از قصابی به خانه می رفتیم . مادر من ؟ شاید این هم داستان دیگری است که کسی آن را خنده دار دانسته و برای من تعریف کرده است . از آن داستانهای که زمانی برایم گفته اند ! همه خنده دار ، یکی از آنها نیست که خنده دار نباشد . بهر حال من باز به همینجا در میان نجاست برگشته ام . از طرف دیگر هواپیما شاید با سرعت دویست میل در ساعت هم اکنون گذشته است . این سرعت در این دوره سرعت خوبی است . من روحاً با آن موافقم . من همیشه با همه چیز روحاً موافق بوده ام . اما جسمانه . چنین احمقی نیستم . بهر حال این است برنامه ، پایان برنامه . خیال می کنند که می توانند مرا گیج کنند و باعث شوند که برنامه هایم را از نظر دور بدارم . چه پدر سوخته های خوبی هستند . بله . عیادت ، اشاره های مختلف ، مکمان ادامه پیدا می کند ، عذاب به یاد می آید ، مکمان ادامه پیدا می کند ، آمیخته ای از مکمان و عذاب تا آنجا که ممکن است ، به من بستگی ندارد ، نه مدادم پایان ناپذیر است ، نه کتابچهام ، نه مکمان ، و نه خودم ، آن هم با وجود علائمی که آشکار می شود . در این لحظه تنها چیزی که می خواهم این است که همه یکجا و در يك آن تمام شود . عیادت . ضربه شدیدی بر سر احساس کردم . حتماً مدتی است که او اینجا بوده است . آدم برایش مهم نیست که تا ابد در انتظار نگاهش دارند ، به نحو احسن توجه را به خود جلب می کند ، آدم است دیگر . شکی ندارم که پیش از زدن من ، اخطار لازم را به من کرد . نمی دانم چه می خواست . حالا رفته است . با وجود این ، زدن به سر من هم کار شد . از

آنوقت تا به حال روشنائی وضع عجیبی دارد ، اوه ، من قصد کنایه ندارم ، کدر و در عین حال درخشان است ، شاید مغزم تکان خورده باشد . دهانش باز شد ، لبهایش جنبید ، ولی من چیزی نشنیدم . شاید هم اصلاً چیزی نگفته باشد . ولی من کر نیستم ، هواپیما خودش يك دليل ، اگر چیزی نمی‌شنوم برای این است که چیزی نیست بشنوم . اما شاید زندگی حساسیت زیاد مرا مخصوصاً نسبت به صداهاى انسانی کاسته باشد . مثلاً خود من صدائی بر نمی‌آورم ، خوب ، خوب ، حالا کاریش نمی‌شود کرد ، نه ، اصلاً و ابداً . با وجود این نفس می‌زنم ، سرفه می‌کنم ، می‌نالم و آب دهانم را طوری قورت می‌دهم که گوشه‌هایم صدا می‌کند ، حاضرم قسم بخورم . به عبارت دیگر نمی‌دانم این افتخار را به چه چیز مدیونم . او متغیر به نظر می‌آمد . لازم است که او را توصیف کنم ؟ چرا نکنم ؟ شاید او مهم باشد . خوب او را دیدم . لباس سیاه با برش و دوختی از مدا افتاده یا شاید دوباره مد شده ، کراوات سیاه ، پیراهن سفید مثل برف ، سرآستین دلقکی با آهار زیاد که تقریباً تمام دستها را می‌پوشاند ، موهای چرب سیاه ، صورت دراز و گرفته و تراشیده و آرد مانند ، چشمهای بی‌فروغ و افسرده ، اندام و قامت متوسط ، کلاه ملونی که اول با نوک انگشتان بدقت روی شکم فشار داده شده و بعد بی‌خبر با حرکتی فوق‌العاده ناگهانی و دقیق روی کله انداخته شده . يك متر تاشو با گوشه يك دستمال سفید که هر دو از لب جیب پیش سینه‌اش بیرون زده بود . اول او را با مأمور کفن و دفن عوضی گرفتم ، و دلخور شدم که هنوز وقتش نرسیده خبرش کرده‌اند . مدتی ماند ، دست‌کم هفت ساعت . شاید امیدوار بود که پیش از رفتنش فوت مرا ببیند و ارضاء شود ، لابد این موضوع از اتلاف وقت

و زحمت خلاصش می کرد . لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد کار مرا يك سره کند . چه امیدی ، این جنایت حساب می‌شد . حتماً ساعت شش رفته است ، آخر وقت کار روزانه‌اش . از آن موقع تا به حال روشنائی کیفیت عجیبی دارد . در واقع او یکبار رفت ، چند ساعت بعد آمد ، و بعد رفت که رفت . حتماً از نه تادوازده اینجا بود ، بعد از دو تا شش ، حالادرست شد . همینطور به ساعتش نگاه می‌کرد ، از آن ساعتهای یقور . شاید فردا برگردد . صبح بود که مرا زد ، شاید در حدود ساعت ده . بعدازظهر به من دست نزد ، گرچه من بلافاصله او را ندیدم ، وقتی که او را دیدم راست کنار تخت ایستاده بود . من از صبح و بعدازظهر و فلان و بهمان ساعت حرف می‌زنم ، اگر آدم بخواهد صرفاً دربارهٔ مردم حرف بزند باید خودش را صرفاً به جای آنها بگذارد . کار مشکلی نیست . تنها چیزی که آدم نباید هرگز حرفش را بزند خوشبختی خودش است ، در این لحظه دربارهٔ هیچ چیز دیگر نمی‌توانم فکر کنم . بهتر است که حتی فکرش را هم نکنم . کنار تخت ایستاده بود و مرا می‌پائید . وقتی که دید لبهایم می‌جنبید ، چون من سعی کردم حرف بزنم ، به طرف من خم شد . چیزهایی از او می‌خواستم ، مثلاً می‌خواستم بگویم عصایم را به من بدهد . حتماً ابا می‌کرد . آنوقت من با دستهای قلاب کرده و چشمهای پر از اشک التماس می‌کردم که این کار را مرحمتی بداند و بکند . من از لطف بیصدائی از این خواری محروم بوده‌ام . صدایم مرده است ، مابقی ادامه ، خواهد یافت . می‌توانستم روی صفحه‌ای از دفترچه‌ام بنویسم و به او نشان بدهم : خواهش می‌کنم عصای مرا به من پس بدهید ، یا : لطفاً محبت فرموده عصای مرا مرحمت کنید . ولی دفترچه‌ام را زیر پتو پنهان کرده بودم ، تا او نتواند

آن را بردارد و ببرد. این کار را کردم بدون اینکه فکر کنم که او مدتی است در اینجا ایستاده است (وگر نه مرا کتک نمی‌زد) و می‌بیند که من چیز می‌نویسم، چون حتماً موقعی که او آمد من مشغول نوشتن بودم، و در نتیجه اگر دلش می‌خواست به آسانی می‌توانست دفترچه‌ام را بگیرد، و باز بدون اینکه فکر کنم که او مرا نگاه می‌کند دفترچه را قایم کردم، و در نتیجه تنها ثمره احتیاط من این بود که توجه او به یگانه چیزی که می‌خواستم از او پنهان کنم، جلب شود. این هم استدلال. چون از همه چیزهایی که من در این دنیا داشتم همه چیز از من گرفته شده است، غیر از این دفترچه، بهمین جهت آن را عزیز می‌دارم، این هم خصوصیات بشری است. مداد هم هست، داشتم مداد را فراموش می‌کردم، ولی مداد بدون کاغذ به چه درد می‌خورد؟ باید موقع ناهار به خودش گفته باشد: امروز بعد از ظهر دفترچه‌اش را از او می‌گیرم، مثل اینکه برایش عزیز است. ولی موقعی که از ناهار برگشت دفترچه دیگر آنجائی که دیده بود گذاشته‌ام نبود، فکر این را نکرده بود. چترش، از چترش، حرفی زده‌ام؟ باریک‌ترین چتری است که دیده‌ام. هر چند دقیقه یکبار آن را از یک دست به دست دیگر می‌داد، و همان‌طور که کنار تخت ایستاده بود، سنگینی بدنش را روی آن می‌انداخت. آنوقت چتر خم می‌شد. از چترش برای بلند کردن پتوهای من استفاده می‌کرد. با همین چتر بود که فکر می‌کردم می‌خواهد مرا بکشد، با آن نوک تیز بلندش، فقط کافی بود که سر آن را توی قلبم فرو کند. آنوقت مردم می‌گفتند: قتل عمد. شاید فردا برگردد، مجهزتر، یا همراه یک دستیار، چون حالا با وضع این محیط آشنا شده است. اما اگر او مرا نگاه کرد، من هم او را نگاه کردم، خیال می‌کنم

که ما بدون اینکه پلک بز نیم ساعتها جداً به یکدیگر خیره شدیم . لابد او تصور می کرد که می تواند با نگاه خیره اش مرا از رو ببرد ، چون من پیرو درمانده ام . حرامزاده بدبخت . خیلی وقت بود که موجود دوپائی با این اوصاف ندیده بودم ، موجودی که ناچار بودم چشمهایم را باصطلاح خوب بازکنم تا مبادا به اشتباهم بیندازند . به خودم گفتم: یکی از همین روزها این حشرات دوپا به برك درختها هجوم خواهند برد . و صورتشان! این را فراموش کرده بودم . در لحظه ای معین ، شاید به علت اینکه از بو ناراحت شده بود ، خودش را بزور در فاصله تخت و دیوار چپاند تا پنجره را باز کند . نتوانست . صبح چشم از او برنداشتم . اما بعد از ظهر کمی خوابیدم . نمی دانم در مدتی که خواب بودم چه کرد ، شاید باچترش به زیر و رو کردن چیزهایم پرداخته بود ، چون الان همه چیزهایم در تمام اطاق پراکنده است . يك لحظه فکر کردم که اورا متصدیان تدفین فرستاده اند . آ نهائی که به من کمک کرده اند که تا به حال زنده بمانم بدون شك ترتیبش را خواهند داد که با حداقل مراسم دفن شوم . سرانجام این هم مالون که در اینجا دراز کشیده است ، با تاریخهای معینی که تا اندازه کمی مبین وقتی است که او صرف کرد تا اولاً برکنار بماند و ثانیاً از همانمهای خود باز شناخته شود . همانمهایی که عده شان در جزیره و در عالم اموات اینقدر زیاد است . خنده دار است که من تا آنجائی که به خاطر دارم هرگز بایکی از آنها هم برخورد نکردم ، حتی بایکی از آنها . هنوز فرصت هست . این است موجودی پوچ و بی خاصیت ، در قعر منجلاب . اما فقط لحظه ای ، یعنی حداکثر نیم ساعت . بعد او را با کارهای دیگرش به محك زدم ، همه به يك اندازه نومیدکننده بود . نیاز عجیبی است که آدم می خواهد بداند

مردم که هستند و برای معاش چه می‌کنند و از آدم چه می‌خواهند . با وجود فراغی که در پوشیدن جامهٔ سیاه و به کار گرفتن ماهرانهٔ چترش و استادی کاملی که در گذاشتن کلاه ملونش دیده می‌شد، مدتی فکر می‌کردم که باید خودش را در این ظاهر مبدل پنهان کرده باشد ، ولی اگر اینطور است که می‌گویم ، از چه چیز خودش را پنهان کرده و به لباس چه آدمی درآمده است ؟ در لحظه‌ای معین ، لحظه‌ای دیگر ، به وحشت افتاد ، چون نفس تندتر شده بود و از تخت فاصله گرفت. در این موقع بود که دیدم چکمه‌های قهوه‌ای به پا دارد. و منظره‌اش مرا چنان تکان داد که هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند آن را بیان کند . چکمه‌ها غرق گل تازه بود و من به خودم گفتم : برای آمدن پیش من از چه مردابها و باچه رنجی باید گذشته باشد ؟ در این فکرم که آیا او پی‌جوی چیز خاصی بوده است ، خیلی دلم می‌خواهد این را بدانم . ورقی از دفتر چهام خواهم کند و آنچه را که زیلاً می‌نویسم دوباره به کمک حافظه‌ام روی آن خواهم نوشت و فردا ، یا امروز یا يك روز دیگر ، البته اگر بالاخره به اینجا برگردد ، نشانش خواهم داد .

۱ - شما که هستید ؟ ۲ - برای امرار معاش چه می‌کنید ؟ ۳ - آیا پی‌جوی چیز خاصی هستید ؟ دیگر چه ؟ ۴ - چرا اینقدر عبوسید ؟ ۵ - آیا من شما را رنجانده‌ام ؟ ۶ - شما دربارهٔ من چیزی می‌دانید ؟ ۷ - بد کردید که مرا زدید . ۸ - عصایم را به من بدهید . ۹ - شما صاحب اختیار خودتان هستید ؟ ۱۰ - اگر اینطور نیست چه کسی شمارا می‌فرستد ؟ ۱۱ - چیزهای مرا بگذارید همانجائی که بود . ۱۲ - چرا شوربای من قطع شده است ؟ ۱۳ - به چه دلیل لگنچه‌های مرا دیگر خالی نمی‌کنند ؟ ۱۴ - آیا فکر می‌کنید که من بازهم دوام بیاورم ؟ ۱۵ - ممکن است از

شما خواهشی بکنم؟ ۱۶ - وضع شما هم مثل وضع من است. ۱۷ - چرا چکمه قهوه‌ای می‌پوشید و چرا گلی شده است؟ ۱۸ - شما به هیچ ترتیبی نمی‌توانید يك ته مداد در اختیار من بگذارید؟ ۱۹ - جوابهای خود را شماره بزنید. ۲۰ - نروید، هنوز تمام نکرده‌ام. يك صفحه کافی خواهد بود؟ آنقدر ورقی نباید مانده باشد. حالا که این کار را می‌کنم شاید يك مداد پاك كن هم از او بخواهم. ۲۱ - لطفاً اگر ممکن است يك مداد پاك كن هم به من امانت بدهید. وقتی که او رفت، من به خود گفتم: ولی من قبلاً بدون شك او را در جایی دیده‌ام. و مردمی هم که من دیده‌ام حتماً مرا دیده‌اند، این را با طبیعت می‌گویم. اما در باره چه کسی نمی‌توان گفت: من او را می‌شناسم؟ یاوه، یاوه. و آنوقت شب که شد صبح خیلی دور است. من دیگر به او نگاه نمی‌کردم. به او عادت کرده بودم. در باره او فکر می‌کردم، می‌خواستم بفهمم، آدم نمی‌تواند این کار را بکند و در عین حال نگاه هم بکند. حتی رفتنش را ندیدم. البته او به شیوه اشباح ناپدید نشد، نه، من صداها را از او شنیدم، صدای ساعتش که آن را در آورد، ضربه ارضاء شده سرچترش بر کف اطاق، صدای عقب گرد او، قدمهای تند او به طرف در، بستن آرام در، و بالاخره، متأسفم که این را می‌گویم، و بالاخره صدای سوت نشاط آمیز و خوشدلانه او که دور می‌شد. چه چیزهایی را نگفتم؟ چیزهای جزئی را، هیچ‌ها را. این چیزها بعداً به یادم خواهد آمد، و باعث خواهد شد که وقایع را روشن تر بینم و بگویم: ای کاش آنوقت می‌دانستم، حالا دیگر خیلی دیر شده است. بله، کم کم او را همانطوری که هست، یا آنطوری که باید باشد خواهم دید تا بتوانم بگویم، باز بگویم: خیلی دیر شده، خیلی دیر شده. این است

آنچه احساس می‌شود . یا شاید او یکی از سلسله عیادت‌کنندگان است که همد متفاوتند . هر يك با دیگری جاعوض می‌کند، وعده‌شان هم زیاد است. شاید او فردا زنگال و شلوار سوار به پا داشته باشد و کلاه پیچازی به سر و به جای چتر هم شلاقی در دست گرفته باشد و نعل اسبی هم به سوراخ دکمه‌اش آویخته باشد. ممکن است همه مردمی که من در جاهای نزدیک یا از فاصلای دور به نگاهی کوتاه دیده‌ام ، از حالا به بعد رژه بروند ، این موضوع بدیهی است . حتی شاید زن‌ها و بچه‌هایی هم که من چندتنی از آنها را به اجمال دیدم ، همه با چیزی مسلح شوند تا بوسیله آن چیزهای مرا زیر و رو کنند ، همه‌شان اول يك توستری به من خواهند زد و بعد بقیه روز را صرف این خواهند کرد که باخشم و نفرت به من خیره شوند. ناچارم در پرسشنامه تجدید نظر کنم تا با يك يك و همه آنها تطابق داشته باشد. شاید روزی یکی از آنها ، بی توجه به دستور ، عصایم را به من بدهد . یا شاید بتوانم یکی از آنها را بگیرم، مثلاً يك دختر کوچک را ، و نیم-خفه‌اش بکنم ، یا سه ربع راه نفسش را ببندم ، تا قول بدهد که عصایم را بیاورد ، شور بایم را بدهد، لگنهايم را خالی کند، مرا ببوسد ، نوازشم بکند، به رویم لبخند بزند ، کلاه‌هم را بدهد، پیشم بماند ، اشک ریزان و دستمال-به‌چشم دنبال نعش کش بیاید ، چقدر خوب می‌شود . من مرد نازنینی هستم، به تمام معنی ، مردی بسیار نازنین ، چطور است که هیچوقت کسی متوجه این موضوع نشده است ؟ يك دختر کوچک در اختیار من خواهد بود ، جلو من لخت خواهد شد ، کنار من خواهد خوابید ، کسی غیر از من نخواهد داشت ، من تخت را می‌چسبانم به در تا او نتواند فرار کند، آنوقت او خودش را از پنجره بیرون می‌اندازد ، وقتی که فهمیدند او پیش من است، شور با

برای دو نفر می آورند ، من عشق و نفرت را به او می آموزم ، او هرگز مرا فراموش نخواهد کرد ، من با نشاط خواهم مرد ، او چشمهای مرا خواهد بست و بر طبق دستور سوراخ مقعد مرا با چیزی خواهد گرفت . آرام ، مالون ، سخت نگیر ، لاشه پیر . این چیزی را به یادم می آورد ، آدم چه مدت می تواند بدون صدمه روزه بگیرد ؟ شهردار کورک^۱ قرنهای دوام یافت ، اما او جوان بود ، و ضمناً اعتقادهای راسخ سیاسی داشت ، شاید اعتقادهای راسخ انسانی هم داشت ، اعتقادهای انسانی ساده . گاه به گاه هم جرعه ای آب می نوشید ، شاید آب قند . محض رضای خدا آب ! چطور است که من تشنگانم نمی شود . حتماً از درون سیراب می شوم ، از ترشحاتم . بله ، حالا کمی از من صحبت کنیم ، این خودش فراغتی است از همه این اراذل . چه نوری ! پیشدرآمد بهشت ؟ سرم . روی آتش و پراز روغن جوشان . عاقبت از چه چیز خواهم مرد ؟ از هجوم خون به مغز ؟ این حکم آخرین قطره لبریز کننده را دارد . درد تقریباً تحمل ناپذیر است ، راستی که تحمل ناپذیر است . میگردن نورانی . حتماً مرگ مرا به جای کس دیگری گرفته است . این خطای قلب است ، مثل آن که در سینه سلطان کبریت است ، شنایدر ، شرویدر^۲ ، یادم نیست . آن هم دارد می سوزد ، با شرم می سوزد ، شرم از خودش ، از من ، آنها ، شرم از همه غیر از آشکارا تپیدن . چیزی نیست ، صرفاً ناراحتی اعصاب است . که می داند ، شاید اولین چیزی که از کار بماند تنفس من باشد . بعد از هر اعتراف ، پیش از آن و در طی اظهار آن ، چه همه چرخنده ای هست . پنجره از آمدن صبح خبر می دهد ،

گروه ابرهای پاره پاره بارانی می رمند . خوش باش . دور از این تیرگی گذاخته . بله ، آخرین نفس های من آنهایی نیست که باید می بود ، دمها پائین نمی رود ، هوا خفهام می کند ، شاید کمی قلت اکسیژن دارد . مکمان گوززاد^۱ زیر کاجهای بزرگ و سیاه که حرکات و اشاراتی دارد به دریای دور متلاطم خیره می نگرد . دیگران هم در آنجا ، یا در کنار پنجره هاشان هستند ، مثل من ، اما روی پاهایشان ، حتماً می توانند حرکت کنند ، یا حرکتشان بدهند ، نه ، مثل من نیستند ، آنها می توانند برای هر کس هر کاری بکنند ، به درختان لرزنده تبریزی یا به پنجره شان دست بیاویزند ، و گوش بدهند . ولی شاید بهتر باشد که من حرفم را در باره خودم تمام کنم ، آنقدر طبیعی که امکانش هست . سرعتی که الان دارم کار را مشکل می کند ، اما شاید بیشتر شود ، چیزی که باید به آن توجه کرد همین است . یادداشت : به پرسشنامه اضافه می کنم : اگر تصادفاً کبریت دارید سعی کنید کبریتی روشن کنید . چرا وقتی که با من حرف زد چیزی نشنیدم ، با وجود این از صدا متوجه بیرون رفتن و سوت زدنش شدم ؟ شاید فقط اینطور وانمود کرد که دارد با من حرف می زند ، و قصدش این بود که من خیال کنم کرده ام . آیا در این لحظه صدائی می شنوم ؟ بگذارید ببینم . نه ، جواب منفی است . نه صدای باد ، نه دریا ، نه کاغذ ، نه حتی صدای هوائی که با چنین رنجی بیرون می دهم . اما این و راجی که مثل پچیچه انبوه جمعیت است ؟ نمی فهمم . با دست دور خود صفحه هائی را که از دفترچه مانده است می شمارم . کافی است . این دفترچه زندگی من است ، این دفترچه مشق گنده ، زندگی من است ، مدتی دراز طول کشیده است تا من خودم را به آن تسلیم کرده ام . با وجود این دورش نمی اندازم . چون

می‌خواهم برای آخرین بار همه آنهایی را که به کمک خودم خوانده‌ام توی آن بیاورم ، اما بد ، بطوری که آنها نفهمند ، تا بالاخره با من بمیرند . اکنون استراحت .

مکمان که روی پیراهن بلندش شل راه راه بزرگی پوشیده بود که تاقوزک پایش می‌رسید در هر گونه هوایی از صبح تا شب بیرون می‌رفت . چند بار مجبور شده بودند که فانوس بردارند و به راه بیفتند تا او را پیدا کنند و به سلول برش گردانند ، چون او در برابر صدای زنگ و فریادها و تهدیدهای لموئل و بعدفریادها و تهدیدهای مراقبان دیگرش گوش شنوا نداشت . آنوقت مراقبان با لباسهای سفیدشان ، مجهز به چوبدستی و فانوس ، از ساختمانها بیرون می‌ریختند و بر بوته‌ها و علفهای انبوه و سرخسها می‌کوبیدند و مرد گریخته را به اسم صدا می‌زدند و با کشیدن بدترین خط و نشانها او را تهدید می‌کردند که فوراً خودش را تسلیم کند . ولی بالاخره فهمیدند که او پنهان می‌شود ، همیشه در يك جا پنهان می‌شود و به صف کردن سپاه لزومی ندارد . از آن به بعد فقط لموئل بود که تنها و بی‌سر و صدا بیرون می‌آمد ، مثل همیشه که می‌دانست کار را چگونه انجام بدهد ، و یگراست می‌رفت به بیشدای که مکمان هر وقت لازم می‌شد در آنجا پناه می‌گرفت . خدای من . و اغلب هر دو مدتی آنجا ، دریشه ، می‌ماندند و بعد در حالی که توی هم غلبه می‌شدند به درون می‌رفتند ، چون پناهگاه خیلی کوچک بود ، چیزی نمی‌گفتند ، و شاید به صداهای شب ، به آواز جفدها ، به زمزمه باد در برگها ، به صدای دریا در موقعی که مد بانگ آن را رسامی کرد ، گوش می‌دادند ، و باز شبی

دیگر به صداهای دیگری گوش می‌دادند که معنی آنها را نمی‌شد فهمید . و گاه اتفاق می‌افتاد که مکمان ، خسته از تنها نبودن ، تنها می‌رفت و به سلول خود برمی‌گشت و در آنجا می‌ماند تا لموئل خیلی بعد ، باز به او ملحق می‌شد . يك باغ عمومی اصیل انگلیسی بود ، گرچه از انگلستان فاصله زیادی داشت ، به حد افراط بی قاعده و بی تشریفات و به اندازه جنگلهای وحشی انبوه، درختها بایکدیگر در جنگ ، و بوته‌ها و گل‌های وحشی و علفهای هرزه ، همه باولع در پی خاک و نور . يك شب مکمان با ترکه‌ای که از يك تمشك جنگلی کنده بود تا از آن در موقع راه رفتن بمنزله عصا استفاده کند به سلولش برگشت . آنوقت لموئل ترکه را از او گرفت و با آن او را زد و زد ، نه ، این نشد ، آنوقت لموئل مراقبی را که اسمش پت بود و باینکه ظاهری کوچک و ضعیف داشت به تمام معنی جانوری بیرحم بود صدا زد و گفت: پت ، لطفاً ترتیب این کار را بده . آنوقت پت ترکه را از دست مکمان که چون می‌دید وضع صورت دیگری به خود گرفته است آن را با دو دستش محکم نگه داشته بود ، قاپید و او را آنقدر با این ترکه زد تا لموئل گفت بس کند و حتی مدتی بعد از دستور لموئل هنوز هم او را می‌زد . این کار بدون کلمه‌ای توضیح انجام گرفت . و باز کمی بعد لموئل مکمان را که در مراجعت از گردش خود سنبلی آورده بود و آن را بایاز و از ریشه کنده بود تا بتواند کمی بیشتر از يك سنبلی بی‌پياز و بی‌ریشه نگاهش دارد ، سخت بدسرزنش گرفت و گل زیبا را از میان دستهای او به زور بیرون کشید و تهدیدش کرد که باز او را به دست **جك** می‌سپارد ، نه ، به دست پت ، چون **جك** مرد دیگری است . ولی موضوع ضایع کردن بوته‌ای ، نوعی درخت غار ، که خواسته بود خودش رادر

میان آن مخفی کند، هرگز کمترین سرزنشی برایش نیاورد. البته این موضوع مستلزم هیچگونه تعجبی نیست، چون مدرکی علیه مکمان در دستشان نبود. اگر در این باره از او سؤال کرده بودند، طبعاً حقیقت را می گفت، چون تصور نمی کرد که مرتکب خطائی شده باشد. ولی حتماً آنها فکر کرده بودند که او دروغ خواهد گفت و با سرسختی انکار خواهد کرد و بنابر تلقینات منطقی خاص، بدون مقدمه انجام می گرفت یا نمی گرفت. چون وقتی که انسان فکرش را می کند از خود می پرسد که بموجب کدام اصل ممکن عدالت وجودگلی در دست يك شخص می تواند جرم کندن آن را به گردن دارنده گل بیندازد؟ یا اینکه صرف در دست داشتن گل بطوری که همه آن را ببینند بنفسه جرمی است برابر با جرم گیرنده یا خریدار مال دزدی شده؟ و اگر چنین باشد بهتر نیست که موضوع با سادگی و صراحت کامل بر تمام اشخاص زیربط آشکار شود، تا حس تقصیر به جای اینکه بعد از ارتکاب جرم پیش بیاید، قبل از آن یا همزمان با آن بروز کند؟ مسأله. اما فکر می کنم خوب مطرح شده است، واقعاً خیلی خوب مطرح شده است. بواسطه شغل سفید با راه راه آبی که به روپوش قصابها می ماند، بین مکمان ها از يك طرف و لموئل ها و پت ها و جک ها از طرف دیگر، امکان اشتباه نبود. پرندگان. بیشمار و متنوع در سراسر سال در میان شاخساران انبوه بی هیچ هراسی، یا فقط با هراسی از همجنسان خود زندگی می کردند، و آنها که در تابستان یا زمستان به اقلیمهای دیگر پرواز می کردند، تقریباً زمستان یا تابستان بعد برمی گشتند. فضا مخصوصاً در سحر یا شامگاه از آوازشان پر می شد، و آنها که صبح دسته دسته حرکت می کردند، از قبیل کلاغها و سارها،

و بد سوی مرغزارهای دور می‌رفتند ، شب هنگام همه خوشدل به پناهگاههای خود که قراولان شان در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند ، برمی‌گشتند . یاعوها در هوای طوفانی بسیار بودند که موقع پروازشان در خشکی در اینجا درنگی می‌کردند . در هوای سخت مدتی دراز چرخ می‌زدند ، خشمگین جیغ می‌کشیدند ، بعد روی علفها یا بر بامها می‌نشستند ، چون به درختها اطمینانی نداشتند . ولی اینها ، مثل خیلی چیزهای دیگر ، ربطی به مطلب ندارد . اینها همه بهاندای است ، ساپو و پرندگان ، مول ، روستائیان ، آنها که در شهر یکدیگر را می‌جویند و از یکدیگر می‌گریزند ، تردیدهای من که علاقه‌ام را جلب نمی‌کند ، وضع من ، دارائی من ، همد بهاندای است برای نیامدن به سر مطلب ، یعنی ترك کردن ، بالا بردن دستها و پائین رفتن ، بدون پشنک^۱ بیشتر ، اگر چه ممکن است کسان دیگری را که آب تنی می‌کنند ناراحت کند . بله ، این بهانه خوبی نیست ، ترك کردن همه چیز خیلی دشوار است . چشمهای خسته از بیم در هنگام آخرین دعا ، که سر انجام دعائی واقعی است ، دعائی که خواهند هیچ چیز نیست ، با بیچارگی روی همه چیز - هائی که زمانی درازطلب می‌کرده‌اند ، درنگ می‌کنند . و در این موقع است که اندك نفسی از فیض بدآرزوهای مرده جان دوباره می‌دهد و در جهان خاموش زمزمه‌ای به وجود می‌آید و انسان را برای اینکه خیلی دیر نومید شده است ، با مهر سرزنش می‌کند . آخرین کلام به رسم نماز میت . بگذارید شیوه دیگری را به کار بزنیم . فلات پاك .

سعی کن و ادامه بده . هوای پاك فلات . بله ، فلات بود ، مول دروغ نگفته بود ، یا بهتر بگوئیم تل بزرگی بود با شیب‌های ملایم . تمام قلّه آن را حیطة «سنت جان» گرفته بود و باد تقریباً بی وقفه می‌وزید و سبترترین درختها را خم می‌کرد و به ناله و امی داشت ، شاخه‌هاشان را می‌شکست ، بوته‌ها را می‌کند و می‌پراکند ، با خشم به سرخسها شلاق می‌زد ، علفها را می‌کوبید و پهن می‌کرد ، و گلها و برگها را می‌چرخاند و می‌برد ، امیدوارم که چیزی را فراموش نکرده باشم . بسیار خوب . دیواری بلند آن را احاطه می‌کرد ، هرچند که چشم‌انداز را کاملاً حائل نمی‌شد ، مگر موقعی که انسان در پای دیوار بود . چطور چنین چیزی امکان داشت ؟ اما سپاس زمین مرتفع را که به قلّه‌ای موسوم به **صخره** منتهی می‌شد ، و وجه این تسمیه تخته سنگی بود که در آنجا قرار داشت . از اینجا چشم انداز خوب دیده می‌شد ، چشم اندازی از دشت ، دریا ، کوهها ، دود شهر ، و ساختمانهای مؤسسه ، که با وجود دوری عظیم به نظر می‌آمد و همه با نقطه‌ها یا لکه‌های ریز که همواره پیدا و ناپیدا می‌شدند جنبشی داشتند و در واقع این نقطه‌های جنبنده مراقبان بودند که می‌آمدند و می‌رفتند و شاید در میانشان زندانیان هم بودند ! چون شنل - های راه راه وقتی که از این فاصله دور دیده شود ، راه راه آنها نمایان نیست و در واقع اصلاً شباهتی هم به شنل ندارد . بطوری که انسان وقتی که اولین ضربه تعجب رفع می‌شد ، فقط می‌توانست بگوید : اینها مرد و زن هستند ، یعنی مردم هستند ، بدون اینکه بشود توضیح بیشتری داد . رودی که با فاصله‌های طولانی شلنگی می‌زند - ولی مرده شوی این چشم‌انداز لعنتی را ببرد . به من بگوئید از کجایم توانست سر درآورده باشد .

شاید از زیر زمین . خلاصه کلام بهشتی کوچک برای آنها که از فطرتی شلخته خوششان می آید. گاهی مکمان فکر می کرد که آیا خوشبختی او کمبودی هم دارد. صبحها و ظهرها و شبها در هر گونه هوایی حق بیرون رفتن داشتن ، درختها و بوته ها که با شاخه های گسترده خود او را در میان بگیرند و پنهانش کنند، خوراک و مسکن کلاً و کاملاً رایگان ، نظرهای عالی نسبت بدشمن همیشگی از همه جهات ، حداقل آزار و تنبیه بدنی، آواز پرندگان ، عدم هرگونه تماس بشری غیر از تماس بالموئل ، که برای پرهیز از او حتی الامکان پیدایش نمی شد ، کندی قوای حافظه و تفکر بواسطه راه رفتن مدام و تندباد ، مرگ مول ، بیش از اینها چه می خواهد؟ به خود گفت: من باید خوشحال باشم. از آن هم که فکر می کردم کمتر مطبوع است. و او هرچه بیشتر به دیوار چسبید، البته نه خیلی زیاد، چون مراقب دیوار بودند، و به این طریق راهی می جست به ویرانه هیچ-کس و هیچ چیز نداشتن ، به بیابان متواریان ، به سرزمین نان کمیاب و پناه کمیاب ، به سوی نشاط سیاه معبر تنهائی ، با درماندگی و هیچ-نخواهی ، در مسیر همه زیباییها ، دانستن ها و عشق ها . و این رامکمان چون ساده و بی ریا بود اینطور بیان می کرد : به اندازه کافی داشته ام ، بی آنکه لحظه ای تأمل کند و بیندیشد که چه چیز را به اندازه کافی دارد یا آن را مقایسه بکند با آنچه داشته است پیش از آنکه آن را از دست بدهد و باز وقتی که دوباره آن را به دست بیاورد ، همان برایش کافی خواهد بود ، و تردیدی هم نمی کرد که آنچه اغلب زیاده تر از حد احساس می شد و با آن همه نامهای گوناگون ارج می یافت ، در واقع همیشه يك چیز بود و لاغیر . اما یکی بود که به جای او تفکر می کرد و

با خونسردی درجائی که لازم بود علامت برابری می گذاشت، مثل اینکه با چنین کاری قضیه فرقی می کرد. به این جهت او فقط ناچار بود بسادگی و با نفسی بریده بگوید: کافی است! کافی است!، درحالی که ازپای دیوار، در پناه بوته‌ها، به پیش می خزید و در جست وجوی رخنه‌ای بود تا با استفاده از تاریکی شب از آن بیرون بیاید، یا جاپائی پیدا کند و بتواند خودش را بالا بکشد. اما دیوار شکستگی نداشت و صاف بود و بر سر آن بدون کمترین فاصله‌ای شیشه‌های شکسته از بطری سبز کار گذاشته بودند. ولی حالا نگاهی به مدخل اصلی بیندازیم، پهنای آن به اندازه‌ای بود که دو وسیله نقلیه بزرگ پهلو به پهلو می توانست از آن عبور کند و در دو جانب آن دو خانه زیبا بود پوشیده از گیاه چسب و محل زندگی دو خانواده شایسته، این را از دیدن جفله‌های زیادی می شد فهمید که در آن نزدیکی بازی می کردند، و با فریادهای شادی و خشم و اندوه دنبال یکدیگر می دویدند. اما فضا از هر طرف مکرمان را احاطه می کرد و با انبوه چیزهای دیگری که اندک تقلائی داشتند، از قبیل بچه‌ها، خاندها، و درها، او را در چنگال خود نگاه می داشت، و لحظه‌ها مانند عرقی که از اشیاء درآید با جریان عظیم و آشفته تراوشها و سیلابها روان می شد و می گذشت، و چیزهای درهم-چپیده و گرفتار هر يك بنا بر تنهایی و خلوت خود تغییر می کرد و می مرد. در آن سوی در بزرگ، درجاده، پیکرهائی می گذشتند که مکرمان نمی-توانست آنها را تشخیص بدهد و علتش میله‌ها بود، همه آن لرزش و طغیان پشت سروکنار او بود، فریادها بود و آسمان و زمین که او را به سقوط فرمان می داد و زندگی کور طولانی او بود. مراقبی، شاید برای اجرای يك دستور تلفنی از یکی از دو خانه بیرون آمد، سرا پا در لباس سفید،

و شیء سیاه درازی ، کلیدی ، در دستش بود ، و بچه‌ها در طول راهرو صف کشیدند. ناگهان زن‌ها پیداشدند . همه بدسکوت فرو رفتند . لنگه‌های سنگین در باز شد و مراقب را به جلو راند . مراقب برگشت و ناگهان بدطرف درگاه خانه‌اش گریخت . جاده آشکار شد ، از گرد و غبار سفید بود ، درکناره‌های آن توده‌های سیاهی قرار داشت ، تا فاصله کمی امتداد می‌یافت و بعد ارتفاع می‌گرفت و برزمینه آسمان تنگ و خاکستری ناپدید می‌شد . مکمان درختی را که پنهانش می‌داشت ترك کرد و بدطرف سربالائی تپه برگشت ، نمی‌دوید ، چون بدزحمت می‌توانست راه برود ، ولی حتی المقدور تند می‌رفت ، خم می‌شد و سکندری می‌خورد ، و برای جلو کشاندن خود از شاخه‌ها و تنه درخت‌های سرراش كمك می‌گرفت . رفته رفته باز مه پیدا شد و حس عدم آمد ، و اشیاء اسیر دوباره نجوا آغاز کردند ، هر کدام نجوایی با خود ، و چنان بود که انگار هرگز اتفاقی نیفتاده است یا هرگز اتفاقی نخواهد افتاد .

دیگران به استثنای مکمان از صبح تا شب زیر سنگینی شن‌ها قوز می‌کردند و آواره می‌گشتند ، در چند محوطه باز ، در میان درختانی که آسمان را پنهان می‌داشت ، و در وسط سرخس‌های بلندی که آنها را به صورت آدم‌هائی شناور نشان می‌داد . بندرت به هم نزدیک می‌شدند ، چون عده‌شان کم بود و باغ پهناور . ولی موقعی که تصادف دو یا چند تن آنها را به هم نزدیک می‌کرد ، همینقدر که بفهمند تصادفاً به هم نزدیک شده‌اند ، آنوقت از هم روی می‌گردانند یا بی‌آنکه تا این حد واکنش نشان دهند کنار می‌رفتند ، طوری که انگار از دیده شدن بوسیله نظایر

خود خجالت می کشند . اما گاهی موقع عبور ، بدنهایشان به همدیگر می - خورد بدون اینکه ظاهراً متوجه باشند ، و در این حال سرهایشان در باشلق بزرگ پنهان بود .

مکمان عکسی را که مول به او داده بود همواره با خود داشت و گاه به گاه در باره آن به فکر فرو می رفت ، شاید هم عکس نبود بلکه داگره ثوتیپ بود ^۱ . مول کنار يك صندلی ایستاده بود و لنکدهای بافته کیسویش را در دستهایش می فشرد . در پشت سرش اثری از نوعی داربست با گلپائی بالارونده پیدا بود ، شاید گلپای سرخ بود ، گاهی گلپای سرخ هم تمایل دارند که پیچک وار بالا بروند . موقعی که مول این یادگاری را به مکمان می داد ، گفته بود : چهارده سالم بود . آن روز را خوب به خاطر می آورم ، یکی از روز های تابستان بود ، سالروز تولدم بود ، بعداً مرا بردند که پانچ و جودی ^۲ را ببینم . مکمان این سخنان را به یاد می آورد . در این عکس از همه بیشتر از صندلی خوش می آمد که نشیمن آن ظاهراً حصیری بود . مول با کوشش زیاد لبهایش را روی هم فشار داده بود تا دندانهای بزرگ گرازی اش را پنهان کند . گلپای سرخ حتماً زیبا بود ، حتماً بوی خوشی در هوا پراکنده بود . سرانجام مکمان این عکس را پاره کرد و ریزه های آن را ، در يك روز بادی ، در هوا

۱ - Daguerrotype (به انگلیسی) و Daguerreotype (به فرانسوی) از نام مخترع طریقه ای از عکاسی ، لوئی داگر (Louis Daguerre) (۱۷۸۹-۱۸۵۱) . ساخته شده است و به تصویری گفته می شود که با روشی ابتدائی بر صفحه ای فلزی یا شیشه ای با ماده ای شیمیائی ظاهری می کردند .

۲ - Judy . Puch

باشید : آنوقت ریزه‌های عکس ، گرچه همه تابع شرایط واحد بود ، گوئی با شوق و شتاب پراکنده شد .

هنگامی که باران آمد ، هنگامی که برف آمد .

ادامه . يك روز صبح لموئل ، وقتی که برطبق مقررات پیش از رفتن به سرکار ، در تالار بزرگ حاضر شد ، دید که اعلانی دربارهٔ او به تختهٔ آگهی ها سنجاق شده است . گروه لموئل ، گردش در جزایر ، در صورت مساعد بودن هوا ، همراه لیدی پدال^۱ ، حرکت ساعت يك بعد از ظهر . همکاران لموئل او را ورنه انداز کردند ، زیر لب خندیدند و به پهلوی یکدیگر سقلمه زدند . اما جرأت نکردند چیزی بگویند . معه‌ذا زنی طعن‌دای زد که گرفت . لموئل محبوبیت نداشت ، این امر واضح بود . ولی آیا دلش می‌خواست که محبوب باشد ، این زیاد واضح نیست . او اعلان را امضاء کرد و رفت . خورشید بدزحمت خود را بالا می‌کشید و در راه چیزی را روانه می‌داشت که شاید يك روز باشکوه ماه مه یا آوریل بود ، به احتمال بیشتر ماه آوریل ، بدون شك تعطیل آخر هفتهٔ عید قیامت^۲ ، که مسیح آن را در جهنم گذراند . و لابد بمناسبت همین عید بود که لیدی پدال این گردش در جزایر را برای گروه لموئل ترتیب داده بود و برایش گران هم تمام می‌شد ، ولی وضع مالی او خوب بود و زندگی را برای کار خیر می‌خواست و بخشیدن اندك شادی به زندگی کسانی که از خود او کمتر خوشبخت بودند ، او اختلال مغزی نداشت و

۱- Lady Pedal

۲- عید قیامت مسیح ، Easter یا Pâques

زندگی همیشه بهرویش لبخند زده بود یا، بهقول خودش، زندگی لبخند او را منعکس می کرد، لبخندی بزرگتر، مثلاً اینکه در آئینده ای محدب افتاده باشد، یا در آئینه ای مقعر، یادم نیست. لموئل با استفاده از جو خاکی که در خشننگی خورشید را تار می کرد با نفرت به آن می نگریست. بد اطاق خود رسیده بود، اطاقش در طبقه چهارم یا پنجم بود که از آنجا چه بسیار مواقع که می توانست البته اگر سبک مغزی اش کمتر از این بود، خودش را با امنیت کامل از پنجره پائین بیندازد. فرش دراز نقره ای در جای خود بود، به نقطه ای منتهی می شد، و بر سراسر دریای آرام و قلمزده^۱ می لرزید: اطاق کوچک و کاملاً خالی بود، چون لموئل بر کف چوبی اطاق می خوابید و حتی وعده غذاهای مختصرش را هم گاه در یک جا و گاه در جای دیگری از کف اطاق می خورد. ولی بحث از لموئل و اطاقش چه لزومی دارد؟ ادامه. لیدی پدال تنها کسی نبود که به ساکنان سنت جان آوگاد که در محل از روی خوش-لفظی به جانی گادامها یا گادام جانی ها^۲ معروف بودند، علاقه نشان می داد، و تنها کسی نبود که بطور متوسط هر دو سال یکبار آنها را برای گردش در خشکی و دریا به جائی که از حیث زیبایی و شکوه مشهور بود مهمان می کرد و حتی آنها را برای دیدن برنامه هائی نمایشی در همان حوالی می برد، مثل برنامه های شعبده بازی و تکلم بطنی^۳ زیر نور ماه

۱- repoussé در هنرهای زیبا به فن ایجاد نقشهای برجسته بر صفحه های

فلزی نازک بوسیله قلمزنی و چکش کاری اطلاق می شود.

۲- Goddam Johnnies, Johnny Goddams

۳- Ventriloquism فنی است در بازی های سرگرم کننده که

شخص طوری سخن می گوید که شنونده صدای او را از جائی دیگر یا از طرف شخصی دیگر می شنود.

در ایوان که تمام شب ادامه می‌یافت ، نه ، لیدی پدال با بودن خانمهای دیگری که طرز فکر او را داشتند و مثل او از نعمت و فراغت برخوردار بودند ، در مرتبهٔ دوم قرار می‌گرفت . ولی بحث از لیدی پدال چه اهمیتی دارد ؟ ادامه . لموئل که دو سطل در يك دست گرفته بود و يك سطل را در دیگری جای داده بود ، به طرف آشپزخانه که در آن ساعت پرجنب و جوش و شلوغ بود ، رفت . با لحنی شبیه غرولند گفت : شش تاشوربای گردشی . آشپز گفت : چه ؟ لموئل غرید : شش تا شوربای گردشی ! وسطل های خود را به اجاق کوبید ، بدون اینکه دستهٔ آنها را رها کند ، چون آنقدر حضور ذهن داشت که از فکر خم شدن و دوباره برداشتن سطلها وحشت کند . فرق شوربای گردشی با شوربای معمولی یا خانگی فقط این بود که شوربای معمولی کلاً مابع بود ولی در شوربای گردشی تکه‌ای گوشت چربی دار خوك هم می‌انداختند که قوای شخص گردش کننده را تا موقع برگشتن حفظ کند . موقعی که سطل لموئل از شوربا پر شد به جایی خلوت رفت ، آستینش را تا آرنج بالا زد ، از ته سطل شش قطعه گوشت خوك را ، مال خودش و مال پنج نفر دیگر را ، یکی بعد از دیگری بیرون کشید ، چربی همهٔ آنها را خرد ، خوب به آنها مك زد و بعدا نداشت توی شوربا . انسان فکرش را که می‌کند به نظرش عجیب می‌آید ، ولی در واقع تعجبی ندارد که به صرف درخواست او ، بدون دریافت تقاضای کتبی ، شش تاشوربای اضافی یا گردشی در اختیارش بگذارند . سلول - های آن پنج نفر خیلی از هم فاصله داشت و چنان زیر کانه به افرادواگذار شده بود که لموئل هرگز نتوانسته بود فکر کند که چگونه به نحو احسن یعنی با حداقل خستگی و ناراحتی ، به نوبت از آنها عیادت کند . در سلول

اول مردی جوان، روی صندلی جنبان کهنه‌ای نشسته بود، پیراهنش را بالا زده بود و دستهایش روی رانهایش قرار داشت، که اگر چشمهایش کاملاً باز نمانده بود به نظر می‌آمد که خوابیده است. او هرگز بیرون نمی‌رفت، مگر اینکه دستور می‌دادند، و آنوقت باید کسی همراهش می‌رفت تا او را به جلو رفتن وادار کند. لکنچه‌اش خالی بود، حال آنکه ظرف شوربای روز قبل او سفت شده بود. اگر برعکس بود شاید کمتر تعجب داشت. اما لموئل به این وضع عادت کرده بود، آنقدر عادت کرده بود که از مدتها پیش دیگر فکر نمی‌کرد این موجود چه چیز می‌خورد. ظرف شوربای سفت شده را توی سطل خالی خود ریخت و آن را از سطل دیگر با شوربای تازه پر کرد. بعد رفت، هر سطل را به دستی گرفته بود، در صورتی که تا به حال يك دست او برای بردن دو سطل کافی بود. بواسطه رفتن به گردش در راپشت سر خود قفل کرد، که این احتیاط لزومی نداشت. در سلول دوم، که چهارصد پا صد قدم از سلول اول دور بود، کسی سکونت داشت که تنها خصوصیات واقعاً جالب توجه او قامتش بود و شق و رقی اندامش و این حالتش که مدام در جست و جوی چیزی بود و در عین حال در این فکر بود که این چیز چه می‌تواند باشد. در قیافه‌اش هیچ چیز نشان دهنده سنش نبود، که بگوئیم واقعاً خوب مانده است یا خیلی زود شکسته شده است. ساکسون^۱ صدایش می‌کردند، گرچه او با ساکسون بودن خیلی فاصله داشت. بدون اینکه زحمت در آوردن پیراهنش را به

۱ - Saxon فردی از قوم Nordic از ناحیه شمال غربی آلمان که بیشتر

در مصب رود الب مستقر شده بودند و عده‌ای از آنان نیز در قرون پنجم و ششم میلادی به بریتانیا کوچ کردند.

خود بدهد خودش را در دو پتویش مثل قه‌داق پیچیده بود و روی این پیلۀ فوری و سردستی شنلش را پوشیده بود . لرزان و با يك دست آن را به دور خودش می‌کشید ، چون دست دیگرش را برای واری همه چیزهائی که سوء ظنش را برمی‌انگیخت ، لازم داشت . با لهجۀ تند خارجی می‌گفت: ^۱ Good morning , good morning . good morning و نگاههائی تند و ترسان به اطراف خود می‌انداخت ، ^۲ Fucking awful business this, no.yes? تکانهائی ناگهانی که فوراً قطع می‌شدا و را از دیدگاه کاملی که در وسط اطاق داشت خارج می‌کرد . با تعجب گفت: چه! شوربای او ، بعد از واری قطره به قطره آن ، تماماً به لگنچه‌اش منتقل شده بود . او با نگرانی امونل را که مشغول اجرای وظیفه‌اش بود و پرمی‌کرد و خالی می‌کرد ، می‌پائید . گفت: ^۳ Dreamt all night of that bloody man Quin again عادت داشت که گاه‌گاه از سلولش بیرون بیاید و به هوای آزاد برود ، اما بعد از چند قدم مکث می‌کرد ، تلو تلو می‌خورد ، برمی‌گشت و بیزار از اعماق این تیرگی به درون سلول خود می‌شتافت .

در اطاق سوم مردی بود كوچك اندام و لاغر كه قدم زنان می‌رفت و بر می‌گشت ، شنلش را تا کرده بود و روی دستش انداخته بود و چتری

۱- صبح بخیر، صبح بخیر، صبح بخیر.

۲- این هم کار لعنتی و حشتناکی است ، نه ، بله ؛

۳- باز دوباره دیشب همه‌اش خواب کوئین ، آن مرد لعنتی را دیدم .

این سه عبارت در متن فرانسوی و در ترجمۀ آلمانی آن نیز به انگلیسی

آمده است تا اشاره نویسنده حفظ شود. در فارسی نیز چنین کردیم.

در دست داشت . سری زیبا باموهای نرم سفید . با صدائی آهسته از خودش سؤالهایی می کرد ، به فکر می رفت ، جواب می داد . هنوز در باز نشده بود که از جا پرید تا بیرون برود ، چون او روزهایش را با پائین و بالا رفتن در همه طرف باغ می گذراند . لموئل بدون اینکه سطلهایش را بر زمین بگذارد با شانه اش ضربدای به او زد و پرتش کرد . او در همانجائی که افتاد ماند و شنل و چترش را محکم چسبید . بعد که از غافلگیر شدگی بیرون آمد ، شروع کرد به گریه کردن . در چهارمی غول پیکری بد شکل و ریشو که هیچ مشغله ای نداشت مگر اینکه به تناوب خودش را بخاراند . درحالی که شل وول روی بالش خود بر کف اطاق ، زیر پنجره نشسته بود ، و با سر افتاده ، دهان باز ، پاهای از هم گشاده ، زانوهای بالا آورده ، روی يك دستش بر کف اطاق یله داده بود و دست دیگری به زیر پیراهنش می رفت و برمی گشت ، در انتظار شوربای خود بود . وقتی که کاسه اش پر شد خاراندن خودش را قطع کرد و دستش را به طرف لموئل برد ، به این امید بی ثمر هر روزی که از زحمت برخاستن معاف شود . او هنوز تاریکی و خفای سرخسها را دوست می داشت ، اما هرگز در صدد جستن آنها بر نمی آمد . پس شد آن جوان ، ساکسون ، لاغره و این غول پیکر . نمی دانم که عوض شده اند یا نه ، یادم نمی آید . امیدوارم که دیگران مرا ببخشند . در اطاق پنجمی هم مکمان . نیم خفته .

حالا چند سطری هم برای اینکه به یادم بیاورد که من هم هستم . او برنگشته است . چه مدت می شود که رفته است ؟ نمی دانم . مدت درازی

است . و من ؟ بدون شك در راه مرگ ، آنچه اهمیت دارد همین است . از کجا چنین اطمینانی ؟ بکوش و فکر کن ، نمی توانم . عذاب پرا بهت . دارم آماس می کنم . اگر منفجر بشوم چدمی شود ؟ سقف بطرزی موزون بالا می رود و پائین می آید ، بالا می رود و پائین می آید ، مثل موقعی که جنین بودم . همچنین صدای آب خروشانی قابل ذکر است ، پدیده ای *mutatis mutandis* ۱ نظیر پدیده سراب در صحرا . پنجره . دیگر آن را نخواهم دید . چرا ؟ چون دریغاکه نمی توانم سرم را برگردانم . باز همان نور سرب رنگ ، انبوه ، پیچان ، مشبك از سوراخهائی عمیق به سوی روشنی ، شاید بهتر باشد که بگویم به سوی هوا ، هوای مکنده . همه چیز آماده است . الا من . اگر پروائی نباشد می گویم من در مرگ متولد می شوم ، دریافت من این است . پاها قبلاً از نکبت عظیم وجود خلاص شده است . فکر می کنم آغاز مطلوبی باشد . سرم آخرین عضوی خواهد بود که می میرد . دستهای را برگردان . نمی توانم . از هم پاشنده از هم پاشیده . داستان من به آخر رسید و من هنوز زنده ام . تعویق امید بخشی است . من دیگر من نخواهم گفت .

لموئل ، که گروه کوچکش او را در میان گرفته بودند ، گروهی که بعد از دو ساعت تلاش توانسته بود گرد بیاورد ، چون پت حاضر نشده بود در این کار به او کمک کند ، در ایوان به انتظار آمدن لیدی پدال ایستاده

۱ - عبارتی لاتینی و به این معنی : « پس از تغییرات لازم » یا « با اصلاحاتی لازم در جزئیات ».

بود . مرد لاغر و مرد جوان جدا و ساکسون و غول پیکر هم جدا از میچ به یکدیگر بسته شده بودند ، و لموئل بازوی مکمان را گرفته بود . از این پنج نفر تنها مکمان بود که شورمقاومتش از همه بیشتر بود ، از اینکه تمام صبح در سلولش محبوس مانده بود و از حرمان اینکه نفهمیده بود از او چه می خواهند ، خشمگین بود . آشکارا نشان داده بود که بدون کلاهش حاضر نیست قدم از قدم بردارد ، آن هم با چنان پافشاری وحشیانه ای که سرانجام لموئل راضی شده بود که او کلاهش را بر سر بگذارد ، مشروط بر اینکه آن را خوب زیر باشلقش پنهان کند . با وجود این مکمان همچنان کج خلق و برآشفته بود ، سعی می کرد بازویش را آزاد کند و پی در پی می گفت : ولم کن ! ولم کن ! جوان که از آفتاب در شکنجه بود ، باسستی به چتر مرد لاغر چنگ می انداخت و می گفت : Pa'solP, a'sol . مرد لاغر برای تلافی با تند خلقی ضربه هائی آهسته بر دستها و بازوهای او می زد . فریاد می زد : بدجنس ! کمک ! غول پیکر دستهایش را به دور گردن ساکسون انداخته بود و خود را آویزان کرده بود ، بطوری که پاهایش در هوا رها بود . ساکسون که تلو تلو می خورد و مغرورتر از آن بود که فرو بیفتد ، بدون خشم توضیح می خواست . گفت :

Who is this shite anyhow ; any of you poor
buggers happen to know ? ۲

مدیر یا نماینده او هم که حاضر بود گاهگاه با حالت کسی که در خواب و خیال باشد می گفت : خوب ، خوب ، خواهش می کنم . آنها در

۱- خشکی نه ، خشکی نه !

۲- اصلاً این آشغال کیست ، کسی از شما پفیوزهای بدبخت هست که بداند؟

ایوان تنها بودند . مدیر گفت : می‌شود که او ترس تغییر هوا را داشته باشد ؟ به طرف لموئل برگشت و اضافه کرد : دارم از تو سؤال می‌کنم . آسمان بی‌ابر بود ، هوا آرام . آن مرد جوان زیبا که ریشی شبیه ریش مسیح داشت ، کجاست ؟ مدیر گفت : ولی اگر اینطور بود ، نباید تلفنی می‌کرد ؟

درشکه . لیدی پدال روی نشیمن ، پهلوی درشکه‌چی . روی یکی از صندلی‌ها که موازی با چرخها بود لموئل ، مکمان ، ساکسون و غول پیکر . روی صندلی مقابل آنها مرد جوان ، مرد لاغر و دوعظیم‌جثه در لباس ملوانی . همینکه از راهرو گذشتند بچه‌ها هل‌هله کردند . در یک سرازیری ناگهانی که دراز و پرشیب بود به طرف دریا کشیده شدند . با کشش مهارها ، چرخها بیشتر از آنچه می‌گردید ، برکف جاده می‌لغزید و اسبها که سکندری می‌خوردند در مقابل فشار سرشان را به عقب می‌بردند . لیدی پدال بد نشیمن می‌چسبید و بالاتنداش به طرف عقب پرتاب می‌شد . او زنی بزرگ جثه ، بلند قد و چاق بود . گلهای مینای مصنوعی که میانه‌های مدور آن زرد و درخشان بود از کلاه حصیری لبه پهنش به جلو می‌جست . در عین حال صورت سرخ و گوشه‌تالودش در پشت تور پراز منجوق او گوئی هر آن بزرگتر می‌شد . مسافران که با رخوت یکسان خود را تسلیم کج شدگی صندلی‌ها کرده بودند ، پائین نشیمن درشکه‌چی بدو وضعی درهم و شل و ول نشسته بودند . لیدی پدال داد زد : راست بنشینید ! هیچیک از آنها تکانی نخورد . یکی از ملوانان گفت : چه تاثیری می‌کند؟ دیگری گفت : هیچ ! لیدی پدال به درشکه‌چی گفت : بهتر نیست همه پیاده بشوند

و راه بروند؟ موقعی که بسلامت بدپای تپه رسیدند بالاخره لیدی پدال با مهر به مهمانهای خود رو کرد و گفت: دل داشته باشید، دوستان من! تا نشان بدهد که متکبر نیست. درشکه که سرعتش بیشتر می شد با تکان و نوسان جلو می رفت. مرد غول پیکر بر کف درشکه، در فاصله صندلی ها دراز کشیده بود. لیدی پدال گفت: شما سرپرست هستید؟ یکی از ملوانان به طرف لموئل خم شد و گفت: خانم می پرسند که سرپرست شمائید. لموئل گفت: خفه! ساکسون غرشی بر آورد که لیدی پدال، که سخت در انتظار شور و انبساط بود با خرسندی آن را نشانهٔ بروزشادمانی تصور کرد و با صدای بلند گفت: حالا خوب شد! آواز بخوانید! از این روز باشکوه هر چه بیشتر لذت ببرید! برای یکی دو ساعت نگرانی های خودتان را فراموش کنید! وزد زیر آواز:

در بهار دلنواز

آشیانه ها و جلوه های گل،

آفتاب و آسمان باز

ای مسیح، ای ستودهٔ ستودگان!

وه، چه لحظه های خوب و خوش

وه، چه شادمان شادمان...

با یأس آوازش را قطع کرد. گفت: اینها چرا اینطورند؟ مرد جوان که در این موقع از جوانی اش کاسته شده بود، دولا شد، سرش را در شنلش پیچیده بود، مثل این بود که دارد استفراغ می کند. پاهایش که به حدی هولناک استخوانی و کج و کوله بود، از زانو به هم کوبیده می شد. مرد لاغر، لرزان، گرچه بنا به فرض کسی که می لرزید ساکسون

بود، گفتارش را از سر گرفته بود. بیحرکت و با تجمع حواس در میان صداها با حرکاتی پر حرارت که چترش آنها را نمایان تر می کرد، حرفهایش را قوت بیشتری می داد: و تو؟ ... متشکرم ... و تو؟ ... متشکرم! ... درست است ... به چپ ... باز هم ... عقب گرد ... کجا؟ ... به پیش ... نه! ... به راست ... شروع کنید ... خانم پدال گفت: بوی دریا را حس می کنید. من حس می کنم. مکمان برای آزادی تلاشی کرد. بیهوده بود. لموئل تبری کوچک از زیر شنل بیرون آورد و برای احتیاط با ته آن چند ضربه محکم به کله خودش کوبید. یکی از ملوانان گفت گردش خوبی می کنیم. دیگری گفت: عالی. آفتاب نیلگون. لیدی پدال گفت: ارنست!، کلوچه ها را بده.

قایق. جای آن، مثل درشکه، کافی برای دو برابر عده، و در صورت لزوم برای سه برابر یا چهار برابر آن عده. زمین دور می شد. زمینی دیگر نزدیک می شد، جزیره هایی بزرگ و کوچک. صدائی نبود مگر صدای پاروها، حلقه های پاروگیر، برخورد دریای نیلی با زیره قایق. لیدی پدال در عقب قایق، غمناک. به نجوا گفت. چه زیبایی! تنها، درك نشده، عالی. خیلی عالی. دستکش خود را درآورد و دست پوشیده از یاقوت کبودش را در آب شفاف حرکت داد. چهار پارو، بی سکان، پاروها قایق را پیش می رانند. موجودات من، از آنها چه داری که بگوئی؟ هیچ. آنجا ایند، هر کدام آنطور که می تواند، آنطور که می تواند درجائی باشد. لموئل کوهپائی را که در پشت برج کلیساها، در آن سوی بندر، سر برافراشته اند تماشا می کند، نه، دیگر نیستند.

نه ، آنها از تپه چیزی بیشتر ندارند ، ملایم و باکبودی نیم‌رنگ ، در میان دشت آشفته ایستاده‌اند. در نقطه‌ای از آنجا ، در خاندای آراسته ، از پدر و مادری مهربان به دنیا آمد . سرازیری این تپه‌ها پوشیده است از جگن و خلنگ که گل‌های فروزان زرد فام آنها ، بیشتر به پرتاووسی معروف است. تیشه سنگتراشان در سراسر روز مثل ناقوس صدا می‌کند .

جزایر. آخرین تلاش. جزیره کوچک. ساحل آن را که در برابر دریائی گسترده قرار دارد ، خلیج‌هایی کوچک دندان‌دانه کرده است . اگر زندگی امری امکان پذیر بود ، شاید انسان می‌توانست در آنجا خوشبخت زندگی کند ، ولی هیچکس در آنجا سکونت ندارد. آب عمیق دامن‌کشان به قلب آن در وسط دیوارهای بلندی از سنگ می‌آید. روزی خواهد آمد که از آن چیزی به غیر از دو جزیره نخواهد ماند ، دو جزیره که تنگه‌ای آنها را از هم جدا خواهد کرد، و این تنگه در آغاز باریک خواهد بود و بعد با گذشت قرن‌ها پهن و پهن‌تر خواهد شد ، دو جزیره خواهند شد ، دو پرتگاه از سنگ . حرف زدن از انسان در چنین احوالی دشوار است . لیدی پدال گفت: بیا ار نست ، بیا جایی را برای پهن کردن بساط پیدا کنیم . و اضافه کرد : موریس ، توهم کنار کرجی بمان . لیدی پدال قایق را گفت کرجی . مرد لاغر شوری داشت برای دویدن به این طرف و آن طرف ، ولی مرد جوان خود را در سایه تخته سنگی انداخته بود ، مثل سوردلو^۱ ، اما نه با غرور او، چون سوردلو حالت شیری را داشت

که آرمیده باشد ، حال آنکه جوان با دو دست به تخته سنگ چسبیده بود. لیدی پدال گفت: موجودات بیچاره، پاهایشان را باز کنید. موریس خواست این کار را بکند. لموئل گفت: برو کنار! مرد غول پیکر حاضر نشده بود از قایق بیرون بیاید تا ساکسون هم مجبور باشد در آنجا بماند. مکمان هم آزاد نبود، لموئل میچ او را گرفته بود، و شاید با حالتی محبت‌آمیز گرفته بود. لیدی پدال گفت: بسیار خوب، سرپرست شمائید. و بارنست دور شد. ناگهان برگشت و گفت: می‌دانید، در این جزیره آثاری از

دروئید ها^۱ هست. نگاهش را از چهره^۲ یکی بد چهره^۳ دیگری می‌انداخت. گفت: وقتی که چای را خوردیم، به سراغ آنها می‌رویم، نظر شما چیست؟ بالاخره به راه افتاد و دور شد و ارنست هم که زنبیل خوراکی را در بغل گرفته بود به دنبال او رفت. موقعی که او از نظر دور شد، لموئل مکمان را رها کرد، به پشت سرموریس که روی سنگی نشسته بود و داشت چپش را چاق می‌کرد، رفت و او را با تبر کشت. ادامه می‌دهیم، ادامه می‌دهیم. جوان و مرد غول پیکر متوجه نشدند. مرد لاغر حرکتی غریب نشان داد، چترش را به تخته سنگ کوبید و آن را شکست. ساکسون به جلو خم شد و بر رانهایش کوبید و فریاد زد: 'Nice work', '۲ sir, nice work'. اندکی بعد ارنست برگشت که آنها را با خود ببرد. لموئل برای دیدنش رفت و او را هم به نوبت خود،

۱- Druid به گروه روحانی قدیم سلتی گفته می‌شود که شامل غیبگویان،

کاهنان، شاعران، قاضیان و ساحران می‌شد.

۲- عالی بود، آقا، عالی بود!

مثل دیگری کشت. فقط کشتن این یکی کمی بیشتر طول کشید. دومرد خوب، آرام، بی آزار، و ضمناً خوبشاوند سببی، بیلونها تن از اینگونه جانور صفتان هستند. سرگنده مکمان. او دوباره کلاهش را بر سر گذاشته است؛ صدای لیدی پدال بلند است. باحالتی شادمان ظاهر شد. داد زد: بیائید، تا چای سرد نشده همه تان بیائید. ولی با دیدن ملوانان مرده از هوش رفت و افتاد. ساکسون جیغ کشید: 'Smash her' لیدی پدال تور صورتش را بالا زده بود و ساندویچ کوچکی در دست داشت. موقع افتادن حتماً جایی از بدنش شکسته بود، خانمهای پیر معمولاً مفصل رانشان می شکند، چون بمحض اینکه به هوش آمد شروع کرد بدآه و ناله بطوری که انگار روی کره زمین او تنها موجودی بود که سزاوارترحم بود. موقعی که خورشید در پشت تپه ها پنهان شد، و روشنائی های خشکی شروع کردند به درخشیدن، لموئل مکمان و دو نفر دیگر را واداشت که سوار قایق شوند و خودش هم سوار شد. آنوقت هر شش نفر از ساحل دور شدند.

غلغل ریزش.

این توده بدنهای خاکستری رنگ آنها هستند. همه ساکت، گرفته، و شاید آویخته به یکدیگر، با سرهای پنهان در شنل، شب هنگام به صورت توده ای باهم دراز کشیده اند. دوراز ساحل، درمیانه خلیج هستند. لموئل پاروهایش را در حلقه های پاروگیر قرار داده است، پاروها در آب کشیده می شود. شب یکسره غرق

غرق چراغها ، ستاره‌ها ، فانوسهای راهنما ، گویه‌های شناور ، و
روشنائی‌های زمین است و درتپه‌ها آتش‌های خردی از جگنهای افروخته
دیده می‌شود . مکمان ، آخرین من ، چیزهای من ، به خاطر دارم او هم
هست ، شاید خوابیده است . لموئل .

لموئل سرپرست است ، تبرش را که خون هرگز بر آن خشك نمی‌شود
بالا می‌برد ، اما نه برای اینکه بر کسی فرود بیاورد ، کسی را نخواهد کوبید ،
دیگر هیچکس را لمس نخواهد کرد ، دیگر هیچکس را نخواهد کوبید ،
نه با آن یا با آن یا با آن یا با آن یا

یا با آن یا با چکشش یا با چوبدستی‌اش یا با مشتش یا در فکر ،
در رؤیا ، منظورم این است که او دیگر هرگز

یا با مدادش یا با عصایش یا

یا روشنائی ، می‌گویم روشنائی

او در آنجا دیگر هرگز

هرگز هیچ چیز را

در آنجا

هرگز

از همین مترجم

منتشر شده است :

ترجمه :

۱۳۳۶	جان استین بك	به خدائی ناشناخته
۱۳۳۷	دی . اچ . لاورنس	زنی که گریخت
۱۳۳۸	مری الن چپس	در کرانه شب
۱۳۳۹	فردیناد کن	راهی به کشور آفتاب
۱۳۴۰	اسکار لوئیس	هاوایی، گوهر آفتاب آرام
۱۳۴۰	ریچارد رایت	بچه های عمو تم
۱۳۴۰	ریچارد رایت	آتش وابر
۱۳۴۲	ژوزفین و آن	سرزمین و مردم ژاپن
۱۳۴۲	کارلو کولودی	میمون گلی کوچولو
۱۳۴۴	یوجین اونیل	سیر روز در شب
۱۳۴۵	نویسندگان جهان	پروانه های سپید
۱۳۴۵	دی . اچ . لاورنس	عشق در میان کومه های یونجه
۱۳۴۶	شاعران سیاه پوست	شعر سیاهان امریکا
۱۳۴۷	آی . ام . پترسن	خدا، ای همسایه من

شعر :

۱۳۳۹	شبستان (يك شعر بلند)
۱۳۴۱	ساده و غمناك (مجموعه شعر)
۱۳۴۳	شكوفه حیرت (مجموعه شعر)
۱۳۴۴	شباويز (يك شعر بلند)
۱۳۴۷	ماه و ماهی در چشم باد (مجموعه شعر)

داستان :

۱۳۴۳	مرد گرفتار (داستان بلند)
۱۳۴۴	غصه ای و قصه ای (هفت داستان پیوسته)
۱۳۴۵	در آنجا هیچکس نبود (هشت داستان کوتاه)

غلط های چاپی مالون می میرد

بعد از چاپ کتاب، آن را خواندیم و این غلط ها دیده شد . خواهش می کنیم پیش از خواندن آنها را درست کنید. متشکریم.

مترجم - ناشر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۱۹	به حیرتی	به حیرتی
۲۹	۲	«زیادی» حذف شود	
۳۵	آخر	سیخ ماندگی	سیخی
۴۹	آخر	فشار می دهیم	فشار می دهیم
۵۱	۱۸	می گذاشتند	می گذاشتند
۵۳	۱۵	و کم بیش	و کم و بیش
۹۵	۲۱	اسپرما تیستا	اسپرما تیستها
۱۰۱	۲۰	گهوارهای	گهواره های
۱۱۲	۱۲	مصوتها	مصوتها ۳
۱۱۲	۱۷	۴-	۳-
۱۱۴	۱۰	موارن ها	موران ها
۱۲۷	۱۷	اشمئزار	اشمئراز
۱۳۵	۸	خواهم بود	خواهد بود
۱۳۶	۱۰	رتخته خواب	رخت خواب
۱۶۱	۱۷	مل	مول
۱۷۱	۱۱	چیری	چیزی

